



پول باک

باد شرق، باد غرب

ترجمه: فرحناز خمسه‌ای



انتشارات مروارید

EAST WIND, WEST WIND

By Pearl Buck

Copyright 1932

New York

چاپ اول، ۱۳۶۳



انتشارات مروارید

باد شرق باد غرب

پرل باک، ترجمه فرحناز خمه‌ای

چاپ دوم، ۱۳۶۸

انتشارات مروارید، تهران، خیابان انقلاب، صندوق پستی ۱۶۵۴ - ۱۳۱۴۵

تیراز: ۵۰۰۰ جلد

درباره نویسنده

خاله پرل باك، چنان که از سالشمار زندگی ادبی او پیداست، نویسنده‌ای پرکار بوده است. انتشار حدود ۴۵ رمان طی ۴۰ سال (به جز داستانهای کوتاه و نیز قصه‌هایی که برای کودکان نوشته است) شمار اندکی نیست. با این همه، بهترین کتابهای او، رمانهایی است که در پنج ساله نخست ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ در چین و دربارهٔ چینیان انتشار می‌دهد. آوازهٔ نویسنده و درآمد افسانه‌ای او از این طریق نیز، بیشتر مرهون همین کتابهاست. سه رمان به‌یادماندگی او را که زیر نام «خاله گل» منتشر می‌کند، بیشتر حماسه دانسته‌اند تا رمانهایی بی‌دری، و گفته‌اند توصیفی مؤثر و تکان‌دهنده است از لبرد یک دهقان چینی و همسرش در راه زمین و امنیت. کتاب «مادر» را، بیان غریزهٔ دفاع و بقا توصیف کرده‌اند، که چندان پیراه نیست. کتابهای «مبین پرست»، «نسل ازدها» و «وعده»، به لبردهای داخلی سوگنامه گونهٔ تاریخ معاصر چین می‌پردازند. «کوشک زنان» و «خویشاوندی»، بیشتر مربوط به خصوصیات و خلیقات گروه‌های اجتماعی نمونه‌ای چین است. گفته می‌شود که نویسنده، برای نوشتن کتاب «شقایق»، که توصیفی است از زندگی یهودیان چین، به پژوهشی دقیق در تاریخ صد سال اخیر چین پرداخته است. بقیهٔ کتابهای او، یا شبه‌زندگینامه‌ها هستند و یا رمانهایی که از زندگی آمریکایی مایه گرفته‌اند مانند: «این قلب مغرور»، «خدایان دیگر» و «داستان یک زناشویی».

پرل باك، از پنج ماهگی در سال ۱۸۹۴ تا سال ۱۹۴۴، یعنی در چرخش یکی از مهم‌ترین دوره‌های تاریخ چین، در آن کشور زیسته، درس خوانده، درس داده، با تحصیل کرده‌ها و مردم‌عادی و کشاورزان معاشرت داشته، و با دقت و حساسیت یک نویسنده به زندگی آنها نگریسته و دربارهٔ ایشان چیز نوشته است. این دوران چهل و چند ساله، سرشار است از سقوطها و صعودهای سیاسی، پایان کار امپراتوری سلسلهٔ منچو، قیامها و شورشهای بی‌دری، دواقلاب بزرگ لیبرالی و کمونیستی، جنگهای داخلی و خارجی، و سرانجام پیروزی کمونیستها به رهبری مائوتسه تونگ.

نگاهی فشرده به سرفصلهای تاریخ چین در این دوره، نشان می‌دهد نویسنده چه زمینه بکری داشته است برای نوشتن. اما شاید مطالعه دقیق در «چین نگاریهای پرل باک» نشان دهد که دریافت فرهنگ شرق، حتی اگر نویسنده‌ای فرنگی از زمان زایشی و در رویدادسازترین دورانها در کشورهای شرقی زیسته باشد، خود تا چه اندازه ژرفای فرهنگی می‌خواهد، و به‌ویژه آمریکاییها تا چه حد از این ژرفا هنوز فاصله دارند.

طبیعی است که پرل باک، از یکسو به عنوان عضو یک هیئت مذهبی که دستکم ظاهراً مأمور تبلیغ دینی در آن کشور است و باید با مردم در ارتباط دائم و نزدیک باشد، و از سوی دیگر به‌عنوان یک نویسنده، نمی‌توانسته و نمی‌بایست از تأثیر رویدادهای تاریخساز این دوره برکنار باشد. سالهای ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۶ دوره قدرت مطلق چیانگ‌کای‌چک و اقدامات شدید ضدکمونیستی اوست که از سوی کمونیستها دوران وحشت (ترور) خوانده شده است. در این دوره صدها هزار دهقان کمونیست قتل‌عام می‌شوند که از جمله آنها همسر مائوتسه تونگ است در سال ۱۹۴۰. ماه اکتبر ۱۹۴۰ نخستین یورش بزرگ به کمونیستها با صد هزار سرباز در برابر بیست هزار کمونیست انجام می‌شود. در سپتامبر ۱۹۴۱ ژاپن به منچوری حمله می‌کند و آنجا را به تصرف درمی‌آورد. در ماه مه همانسال دومین حمله بزرگ ۴۰۰ هزار نفری چیانگ‌کای‌چک به ارتش ۶۰ هزار نفری کمونیستها انجام می‌گیرد و دو ماه بعد نیز سومین یورش با ۴۰۰ هزار سرباز. در سال ۱۹۴۱ ارتش یگانه و سراسری کمونیستها در چین تأسیس می‌شود و در همان سال ژاپن به شهر شانتنگ‌های حمله می‌کند. همچنین سال ۴۵-۱۹۴۶، سالی است که راه‌پیمایی طولانی و مشهور کمونیستها از جنوب به شمال انجام می‌شود. بدین‌گونه می‌بینیم که سالهای ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۶ که بهترین کتابهای نویسنده نوشته و منتشر شده، همزمان است با تشدید جنگهای داخلی و نفوذ روزافزون کمونیستها.

اگر کسی تنها رمان کنونی را از نویسنده بخواند، شاید بپندارد که در چنین دوره پرآشوبی، نویسنده به مسئله‌ای نه چندان با اهمیت پرداخته است، و حداکثر برای نشان‌دادن تضاد میان دو نسل چین و نیز تضاد میان فرهنگ کهن چین و فرهنگ غرب به نوشتن داستانی نمادین (Symbolique) دست یازیده است. البته این داستان به هیچ‌روی از این ویژگی برکنار نیست. در واقع نیز پرل باک در این کتاب، نیزد میان چین کهن و چین جوان غربگرای آنروزی را به درون خانواده بزرگ و کهنسالی برده که در آن وابستگی به سنتها، آئین‌های لیاکان، و اقتدار پدر و مادر هنوز هیچ خدشه‌ای ندیده است و گزافه نیست اگر بگوئیم همان روح فرهنگی

که دیوار چین را ساخته در این خانواده نیز حفظ شده است. در این‌جا خانواده، به عنوان یک یاخته یا کوچکترین نهاد اجتماعی، به گونه‌ای نمادین، اصل پایداری نژادی و فرهنگی و امتناخ‌گریزی از آنچه را که نسبت به آن بیگانه است، منعکس می‌سازد، و آن را تا حد یک واکنشی یا خودداری‌گریزی که هر موجود زنده در برابر عناصر بیگانه از خود نشان می‌دهد فرا می‌برد. یعنی همان چیزی که در زیست‌شناسی دفاع یولوژیک خوانده می‌شود. مادر قهرمان داستان در جایی به او می‌گوید که در نیایش‌هایش در برابر خداوند، همواره ترجیح داده پسرش بصیرد اما به خارج نرود.

با این حال نباید فراموشی کرد که مسائل مطرح شده در کتاب، کاملاً به صورت ملموس و عینی نیز در جامعه آن روز چین مطرح بوده است. انتقاد به پاره‌ای از آئینها و سنتهای کهن خانوادگی و اجتماعی در چین، با قدرت‌یافتن ملکه «توهزی» و امپراتور «کوانگ‌سیو» در سالهای پایالی سده ۱۹، آغاز شده و حتی در همان سالها شدت یافته بود. گرایش به دریافت دانش غرب و فرستادن دانشجو به خارج، از همان دوره اوج گرفته بود، چنان که ملکه طی اطلاعیه‌ای رسمی اعلام کرده بود که هر چینی که از یک دانشگاه اروپایی یا آمریکایی فارغ‌التحصیل شود، پس از بازگشت به اخذ درجه «بانگهان‌ینگ» مفتخر خواهد شد. و این نشانی بود که راه هر چینی را برای رسیدن به مقامات بزرگ دولتی هموار می‌ساخت. این روحیه غربگرایی نه تنها با ایجاد جمهوری لیبرالی «سون‌یات‌سن» ادامه یافت، بلکه طبعاً تشدید هم شد. حتی کمونیستها نیز، که نه‌پشتشان اساساً بر کشاورزان چینی تکیه داشت، از این مسابقه برکنار نبودند و به ابتکار شخصی مائوتسه‌توتنگ در آغاز دهه دوم قرن بیستم، صدها دانشجوی چینی به شوروی و غرب، به ویژه به فرانسه، اعزام شدند. همچنین در سال ۱۹۱۸، مائو انجمنی به نام «انجمن مطالعه برای انسان نوین» تأسیس کرد که از جمله موارد مهم مطرح شده در آن، مسئله زنان و فشار به آنها بود. در زمینه مسائل خانوادگی و نقش زنها، مهم‌ترین هدفهای انجمن عبارت بود از: مخالفت با سنتهای خانوادگی، نظام کهن زناشویی، فشار به زنها در خانواده، صیغه‌گیری مردان، استعمال تریاک، قمار وستی مردها و فحشاء و فساد زنان. همچنین استقلال زنها قویاً توصیه می‌شد. مائوتسه‌توتنگ، فقط در ماه نوامبر ۱۹۱۹، مقاله در مجله «تاکوتنگ‌پائو» علیه ازدواجهای از پیش مقرر شده توسط خانواده‌های جوانان و آئین لزوم باکرگی زن و مرد تا پیش از زناشویی، نوشت. در همان سال، توسط یکی از زنان عضو انجمن مائو به نام «ترای شاتنگ»، انجمنی زیر نام «انجمن کار و مطالعه به منظور فرستادن زنها برای تحصیل به خارج» تأسیس شد. و همچنین در سال ۱۹۱۹، نهضت مخالفت با سنتهای کهن

گسترش بسیار یافت، چنان که دختران جوان موهای خود را کوتاه می‌کردند، نوارهای پاهایشان را می‌گشودند و برای تبلیغ این کار به سراسر چین سفر می‌کردند.

بنابراین، کار پرل بلك در انتخاب موضوع این کتاب به عنوان نخستین کار ادبی خود، چه در نقش موضوعی نمادین، و چه به شکل امری اجتماعی که به طور عینی و مشخص در دستور روز قرار داشت، کاری بوده است در خور، و تمرینی بوده است مناسب برای رخنه‌های عمیق‌تر بعدی در مسائل آن روزی مردم چین.

با این‌همه، هنگامی که نویسنده در برگهای پایانی این کتاب، از زبان مرد چینی که همسر جوانش را خانواده و سنتها نپذیرفته‌اند، می‌گوید: «من و همسرم از این‌جا می‌رویم. مثل همه جوانهایی که در کشورهای دیگر آزاد هستند، ما از امروز آزاد هستیم. نسل جدیدی را آغاز می‌کنیم که از این برده‌سازی ستمگرا نه روح انسانی آزاد باشد!» و یا هنگامیکه از زبان حکایتگر قصه، دربارهٔ کودک دورقۀ متولد شده می‌نویسد: «تو با این گره کوچک، دو دنیا را به هم پیوند زده‌ای!»، و یا در جایی دیگر دربارهٔ همان کودک می‌گوید: «او راهش را باید خود بیابد و بیافریند. خاور و باختر در وجود او حل می‌شوند و هیچک ارجحی را نخواهد شناخت... با این همه... او خود این دو جهان را خواهد شناخت و بر آنها پیروز خواهد شد.» در بیشتر موارد، داوربهای او از یکسو با احساسات گروی زنانه همراه است و از سوی دیگر با ساده‌نگری سنتی آمریکایی درآمیخته!

نویسنده‌ای که هم‌میهنانش او را بهترین توصیف‌گر فرهنگ و زندگی چینیان دانسته‌اند، اگر با مسائل مهم و پیچیده فرهنگی، سیاسی و اجتماعی، برخوردی ساده‌نگرانه داشته باشد و در شناخت ژرف فرهنگ شرقی، دانسته و نادانسته به سهل‌انگاری گرفتار شود، بر او همان رود که بر دیگر هم‌میهنانش در آن جا و در دیگر جاهای جهان رفت و خواهد رفت: گریز.

در پایان، دربارهٔ سبک نوشته‌های پرل بلك اشاره کنیم که: آمریکایی‌ها نگاه نثر او را با نثر کتاب مقصد قیاس کرده‌اند! این از آن‌روست که او با سبک چینی چیز می‌نویسد و نوع پرورش و خوی آرام و عمیق و آزرنگین چینی‌ها، بر سبک نگارش او اثر گذارده است.

ضمن این همه، خانم پرل بلك نویسنده‌ای است انسان‌گرا که کوشی می‌کند به سهم خود در آشنای دوستی و نزدیکی انسان‌ها کار کند. او در سال ۱۹۳۳ پس از انتشار این کتاب «باد شرقی باد غرب» موفق به دریافت جایزه پولیتزر و در سال ۱۹۳۸ برای مجموع «چین نگاریهای» خود برندهٔ جایزهٔ نوبل در ادبیات گردید.

مترجم

سالشمار ادبی پرل باکت

نام اصلی: Pearl Sydenstricker

- ۱۸۹۴ : ۴۶ ژوئن تولد در شهر (Hillsboro) ایالت ویرجینیای آمریکا.
۱۸۹۴ : ماه نوامبر ورود به چین همراه با خانواده‌ای که عضو هیئت مذهبی (Presbyterian) است
- ۱۸۹۸ - ۱۹۰۴ : تحصیلات ابتدایی در شانگهای
۱۹۱۴ : فارغ‌التحصیل از کالج دخترانه «راندولف میکن» (Randolph-Macon) در ویرجینیا و بازگشت به چین
- ۱۹۱۷ : زناشویی با یک مبلغ مذهبی، مقیم چین به نام «جان باک» (John. L. Buck)
۱۹۴۱ - ۱۹۴۱ : مدرس در دانشگاه «نانکینگ» (Nanking) نوشته‌ها:
- ۱۹۳۰ : «باد شرقی، باد غرب» (East Wind, West Wind)
۱۹۳۱ : «زمین خوب» (Good Earth)
۱۹۳۳ : «پسران» (Sons)
۱۹۳۴ : یک مقاله انتقادی درباره کارکنان هیئت مذهبی در چین، و به دنبال آن کناره‌گیری از آن هیئت.
- «همسر اول» (The First wife) ، و چند داستان کوتاه دیگر
- «مادر» (The Mother)
- ۱۹۳۵ : انتشار مجدد کتابهای «زمین خوب» - پسران - خانواده از هم گسیخته» (که اثر اخیر در واقع جلد سوم دو کتاب قبلی است)، در یک مجلد زیر نام «خانه گلی» (House of Earth) به شکل ۳ سوگنامه پیوسته (Trilogy)

- ۱۹۳۶ : «تبعیدی» (The Exile) ، که زلدگینامه مادرش «کارولین» است.
 - «فرشته جنگجو» (Fighting angel) ، که در واقع زلدگینامه پدرش
 «آبسالم» (Absalom) است.
- ۱۹۳۸ : «این قلب مغرور» (This proud heart)
- ۱۹۳۹ : «میهن پرست» (The Patriot)
- ۱۹۴۰ : «خدایان دیگر: یک افسانه آمریکایی»
 (Other Gods: An American Legend)
- ۱۹۴۳ : «سل اژدها» (Dragon Seed)
- ۱۹۴۳ : «وعده» (The promess)
- ۱۹۴۵ : «داستان یک زناشویی» (Histoire d'un mariage)
- ۱۹۴۶ : «کوشک زنان» (Pavillon de Femmes)
- «چین در سیاه و سفید» (China in black and white)
- ۱۹۴۷ : «دور و نزدیک» (Far and Near)
- ۱۹۴۸ : «شقایق» (Pivoine)
- ۱۹۴۹ : «خویشاوندی» (La Parenté)
- ۱۹۵۱ : «کودکی که هرگز رشد نکرد» (The Child who never grew)
 که در واقع شرح حال ناسفبار دختر عقبمانده خود اوست.
- ۱۹۵۴ : «گل مخفی شده» (The Hidden Flower)
- ۱۹۵۴ : «جهانهای گوناگون من» (My Several worlds) ، که زلدگینامه خود
 نویسنده است.
- و نیز انتشار یش از دوازده قصه کوتاه.
- ۱۹۵۶ : «شهبانوی چین» (Imperial woman)
- ۱۹۶۳ : «پلی برای عبور» (Bridge for Passing)
- ۱۹۶۹ : «کردار نیک» (Good Deed) و چند داستان کوتاه دیگر.
- ۱۹۷۳ : «مرگ در ششم مارس در شهر «دانبی» (Danby) آمریکا.

من این چیزها را، خواهر، فقط برای شما می‌توانم بازگو کنم. نمی‌دانم در این باره با خویشانم چگونه سخن بگویم، زیرا هیچ کدامشان دربارهٔ مناطق دور دستی که شوهرم دوازده سال از عمرش را در آنجاها گذرانده است، کوچکترین تصویری ندارند. در کنار خارجی‌هایی هم که نه مردم من را می‌شناسند و نه به شیوهٔ زندگانی ما از زمان «امپراتوری باستان» تا حال آشنا هستند، احساس راحتی نمی‌کنم. اما شما؟ سراسر زندگی خود را در میان ما سپری کرده‌اید. با اینکه به کشوری تعلق دارید که شوهرم تحصیلات خود را همراه با آن کتابهای غربی‌اش در آنجا گذرانیده، شما می‌فهمید و من هیچ چیز را از شما پنهان نخواهم داشت. من شما را خواهر خطاب می‌کنم و همه چیز را به شما خواهم گفت.

می‌دانید که اجداد شریف من از پانصد سال پیش در این شهر باستانی «امپراتوری میانه»^۱ اقامت داشته‌اند.

۱ - Empire du Milieu : منظور امپراتوری چین است. چینیان از دوران باستان سرزمین خود را در مرکز جهان و امپراتوری خویش را امپراتوری مرکزی یا میانی می‌نامیدند. واژهٔ «چونگ کوه» (Tchoung Kuvo) ، که نام دیگر سرزمین چین است، خود به معنای «قلعرو یا سرزمین مرکزی» است - م.

هیچ يك از آن اشخاص عالیمقام و محترم خود را نوپرست و یا تشنه تغییر نشان نداده است. همگی در آرامش و شایستگی و احترام می‌زیستند و به درستی شیوه زندگی خویش مطمئن بودند. مرا نیز، والدینم، این چنین بنا بر سنن عالی تربیت کردند. تصور اینکه آرزوکنم جور دیگری باشم هیچگاه به سرم راه نمی‌یافت. بی‌آنکه به این موضوع فکرکنم، طبعاً به نظرم می‌رسید که تمام آدمهای حسابی می‌باید شبیه من باشند. اگر صدایی ضعیف، گویی از دور و از پس دیوارهای حیاط، می‌گفت زنانی در این جهان هستند که با من متفاوتند، زنهایی هستند که مانند مردها آزادانه هر کجا بخواهند می‌روند، من هیچ‌گونه اهمیتی نمی‌دادم و طبق آموخته‌هایم مسیر مورد تأیید نیاکانم را دنبال می‌کردم. هیچ‌گونه تماسی از بیرون بر من مؤثر نمی‌افتاد و هیچ آرزویی نداشتم. اما اکنون وقت آن است که به این مخلوقات عجیب، به این زنهای مدرن، بااشتیاق بنگرم، و در تقلید از آنها بکوشم. البته نه به خاطر خودم، خواهر، بلکه به خاطر شوهرم.

به نظر او من زیبا نیستم! آیا این از آنروست که او از «چهار دریا»^۲ گذشته و به کشورهای آنسوی دریاها سفر کرده و در آن مناطق دوردست آموخته است که رسوم نوین و چیزهای تازه را دوست داشته باشد؟

مادرم زنی فرزانه است. در ده سالگی که دوران کودکی را پشت سر نهادم و دختر نوجوانی شدم، به من گفت: «زن باید در برابر مردان همانند يك گل خاموش بماند و بداند چگونه در نخستین لحظه مناسب، بدون

ابراز ناراحتی تسلیم شود.»

و من وقتی نزد شوهرم بودم و این گفتار را به یاد آوردم، فروتنانه سرم را خم کردم و هنگامی که با من حرف زد، بدون پاسخ دستهایم را به سوی دراز کردم. اما بیم دارم مبادا سکوت من برایش ملال آور باشد. وقتی در جستجوی چیزی هستم که بتواند برایش جالب توجه باشد، بیدرنگ روحم مانند برنجزار درو شده‌ای، تهی می‌شود.

به چیزهای زیبا و لطیف فقط هنگام گلدوزی فکر می‌کنم: تصمیم می‌گیرم عشقم را به او اعتراف کنم. البته آسوده باش، نه با سخنان باز و بی‌آزمی که از باختر زمین حریص نسخه برداری شده باشد، بلکه با واژه‌های پوشیده‌ای نظیر این:

«سرورم، آیا توجه کردید که امروز خورشید چگونه سپیده زد؟ گوئی زمین مرده خود را در آغوش آفتاب می‌انداخت. نخست تیرگی، سپس پرتو فشانی شدید و شگفت نور، همانند فوران موسیقی! سرور گرامی من، من همان زمین مرده چشم به راه هستم.»

یا - هنگامی که شامگاهان بر دریاچه نیلوفر آبی قایقرانی می‌کند - بدین گونه: «چه میشود اگر آبهای بیرنگ و بی‌طراوت، جاذبه ماه را دیگر احساس نکنند؟ اگر امواج دیگر از نور جان نگیرند؟ آه، سرور من، مواظب باش و صحیح و سالم به سوی من بازگرد زیرا می‌ترسم بدون تو شیئی بیرنگ خاموشی باشم.»

اما وقتی او با آن جامه عجیب خارجی‌اش باز می‌گردد، دیگر توانائی گفتن این چیزها را ندارم. آیا ممکن است

با يك بيگانه ازدواج کرده باشم؟ به ندرت حرفی میزند و کلماتش را هم تند و نیمکاره بیان می‌کند، و حتی اگر پیراهنی از ساتن هلوثی رنگ بر تن و بر کیسوان تازه بافته‌ام مروارید آویخته باشم، چشمانش بدون توقف سریعاً از من می‌گذرند.

و اندوه من از همین جاست. هنوز یکماه از زناشوئی ما نگذشته، به دیده او زیبا نیستم.

*

سه روز فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که باید حيله‌ای به کار برم، وسیله‌ای بیایم تا نگاههایش را به سوی خود کشانم.

مگر من از تبار همان زنهایی نیستم که موفق شده‌اند طی نسلهای بسیار، نظر توجه و مهر سروران خویش را به سوی خود جلب کنند؟ طی صد سال اخیر، از نظر زیبایی فقط يك استثناء در میان این گونه زنان وجود داشته است و او «وی - می»^۴ است در دوران «سونگ»^۳، که از سن چهار سالگی آبله گرفته بود. با این همه، نوشته‌اند چشمان او همانند دو گوهر سیاه بود و صدایی داشت که مانند باد در خیزران^۵، به هنگام فصل بهار،

3— Kwei-Mei.

۴— Sung. دوران امپراتوری دودمان «سونگ» در چین، از سال ۶۹۰ میلادی آغاز و در سال ۱۲۸۰ - پس از فتح چین توسط مغولان - پایان می‌گیرد. بنابراین این مترجم نمی‌داند منظور نویسنده از دوران «سونگ»، که مربوط به صد سال اخیر باشد، چه دورانی است. - م.

۵— Bambou برابر با «خیزران» است در فارسی. چنانکه خواهیم دید، موارد استفاده از این گیاه در زندگی چینی بسیار فراوان و متنوع

قلب مردان را می‌لرزانید. همسرش چنان عزیزش می‌داشت که با وجود داشتن شش زن صیغه^۶، که متناسب با ثروت و منزلتش بودند، او را به همگی ترجیح می‌داد. و نیای من «یانگ وی - فی^۷» - کسی که پرنده‌ای سپید را بر روی میچ دستش حمل می‌کرد - امپراتور را در میان دستهای معطر خویش داشت. زیرا امپراتور، پسر آسمان و خداوند، سرگشته زیبایی او بود. پس من، ناچیزی در میان این مخلوقات شریف، آری من نیز باید چیزی از خون آنها در رگهایم و از استخوانهایشان در استخوانهایم، داشته باشم.

در آینه برنجی‌ام به خود نگریسته‌ام، و اگر می‌گویم که قشنگی زندهای دیگر کمتر از من است، فقط از لحاظ شوهرم می‌گویم. چشمهایی گویا و با حالت دارم که سپیدی‌شان کاملاً از سیاهی جداست. گوشهای کوچکم با ظرافت به کناره‌های سر فشرده شده‌اند به طوری که گوشواره های یشمی و طلاسیم چسبان می‌نمایند، و دهانم نیز در میان صورت بادامی‌ام به همان کوچکی است و کمان

است. بامبو مقاومت و استحکام عجیبی دارد و هرسانتی‌متر مربع آن می‌تواند ۲۰۰۰ کیلو فشار و بار را همانند فولاد تحمل کند و بنابراین در پتوون‌سازی ساختمانها نیز مصرف می‌شود. همچنین چینی‌ها از این گیاه در ساختن قایق، کلبه، انواع گوناگون سبد و ظروف، لوله‌کشی، مسواک، بادبزن، کفیوش، انواع تخت و مبل و صندلی و... استفاده می‌کنند. برگ و ساقه جوان آن نیز برای خوردن مصرف دارد و صدای آن نیز مشهور است. معتقدند که بامبو آهنگ ویژه‌ای دارد و می‌تواند هنگام سوختن نام خود را ادا کند - م.

6— la Concubine.

7— Yang Kwei-Fei.

مناسب و زیبایی را به وجود می آورد. فقط دلم می خواست رنگت پریدگی ام کمتر می بود و نیز در امتداد ابروانم به سوی شقیقه ها، خط کشیده تری می داشتم. پریدگی رنگم را با اندکی سرخاب که به گودی کف دستهایم می نهم و سپس به گونه هایم می مالم جبران می کنم، و یک قلم موی آغشته به رنگ سیاه نیز خط ابروهایم را تکمیل می کند. در این موقع است که به اندازه کافی زیبا و آماده دیدار او شده ام. اما درست هنگامی که نگاهش برچهره ام می افتد، می بینم که به هیچ چیز توجه نمی کند، نه به لبها و نه به ابروها. اندیشه های او در جاهای دیگری سیر می کنند: در زمین و در دریا و هر جای دیگری که من انتظارش را ندارم.

*

وقتی فالگیر روز ازدواج مرا معین کرد، صندوقهای لاکه قرمز لبالب پر شدند و لعافهای ساتن با گلهای ارغوانی شان روی میز توده گشتند و شیرینی های عروسی مانند بنای بتکده ها بر رویهم چیده شدند، مادرم مرا به اطلاق خود فراخواند. دستهایم را شستم، موهایم را صاف کردم و وارد قسمت ساختمانهای مربوط به وی شدم. در صندلی راحتی سیاه و کنده کاری شده خود نشسته بودم و با جرعه های کوچک چای می نوشیدم و چپق دراز خیزرانی و نقره نشانش به کنار دیوار، به طوری که در دسترسش باشد، تکیه داده شده بود. بی آنکه به خود اجازه نگاه کردن به چشمانش را بدهم، در برابرش ایستادم و سرم را پائین انداختم. با این همه احساس می کردم که نگاه شکافنده او از چهره و بدن و پاهایم عبور می کند. گرمای سوزان

نگاهش از درون سکوت می‌گذشت و تا قلبم پیش می‌رفت. بالاخره از من خواست بنشینم. داشت با تخم هندوانه‌هایی که درون بشقابی روی میز در کنارش قرار گرفته بود، ور می‌رفت. چهره آرام او همان حالت همیشگی اندوه غیر قابل نفوذش را داشت. مادرم زنی خردمند و فرزانه بود.

به من گفت: «وی - لان»^۸، دخترم تو در آستانه زناشوئی یا مردی هستی که پیمان عقد شما پیش از تولد بسته شده است. پدر تو و او با دوستی برادر وار خود سوگند خوردند که از طریق فرزندانشان با یکدیگر وصلت کنند و متحد شوند. در آن زمان نامزد تو شش ساله بود و تو نوزادی بیش نبودی. سرنوشت تو چنین بود و تو با این هدف پرورش یافتی.

در تمام طول ۱۷ سال زندگی تو، این لحظه ازدواجت در برابر چشمان من بوده است. هنگام تربیت تو همیشه به دو نفر اندیشیده‌ام: یکی مادر شوهرت و دیگری شوهرت. اینکه به تو آموختم چای را چگونه تهیه و به یک بانوی مسن تعارف کنی، چگونه آنطور که سزاوار است در برابرش بایستی و به سخنانش، خواه در ستایش و یا سرزنش تو باشد، گوش کنی، همیشه مادر او را در پیش چشم داشته‌ام. به هر حال من برای فرمانبرداری تو را تربیت کرده‌ام، همانگونه که یک گل، فرمانبردار خورشید و باران است.

و همچنین به خاطر شوهرت بود که رموز خودآرایی را به تو آموختم و اینکه چگونه باگویایی چشمها و نمایش

احساسات، بی‌آنکه سخنی گفته باشی، او را مخاطب قرار دهی و... اما این چیزها را وقتی با او تنها باشی، خودت خواهی فهمید.

بنابراین آنچه را که شایسته تکالیف يك زن اصیل است آموخته‌ای. تو از شیوه تهیه خوراکها و خورشهای لذیذ برای تحريك اشتهای شوهر خود و جلب نظر او به ارزش خویش آگاهی. هیچگاه، دلربائی از او را، با تهیه هوشمندانه انواع خوراکها، فراموش نکن.

تو اکنون رسوم و تشریفات زندگانی اشرافی را به خوبی می‌دانی: چگونه در برابر بزرگترهای خویش خود را بنمایانی و سپس سر تسلیم خم کنی، چگونه با زیر دستانت سخن بگویی، چگونه سوار تخت روان خود شوی، و چگونه نزد دیگران به مادر شوهرت احترام بگذاری. رفتار و سلوك يك میزبان، ظرافت و استادی لبخندها، هنر آراستن کیسوان با گلها و گورها، آرایش لبها و ناخنها، رموز کفش پوشیدن با پاهای کوچک، همه این آداب عملی را تو حالا می‌شناسی. آه از آن پاهای معصوم تو که به قیمت چه اشکهای شکل گرفته‌اند! پاهائی که، به آن کوچکی و ظرافت، در نسل تو ندیده‌ام. پاهای من هم، هنگامی که به سن تو بودم، چندان بزرگتر نبودند. فقط امیدوارم که خانواده «لی»^۹ هم پیغامهای مرا به دیده گرفته باشند و پاهای دخترشان، نامزد برادرت، را به همین تنگی و استواری بسته باشند. اما در این باره نگرانم

چون شنیده‌ام که او با «چهار کتاب»^{۱۰} سواد آموخته و دانش نزد زنان هرگز با زیبایی همراه نبوده است. لازم است که از طریق يك واسطه پیامی در این باره برایشان بفرستم.

اما درباره تو فرزندم: اگر عروس من مثل تو باشد، شکایت زیادی نخواهم داشت. به تو نواختن چنگک باستانی آموخته شده، همان چنگی که زندهای ما طی نسلهای بسیار تارهایش را به خاطر شادی سروران خویش به لرزه درآورده‌اند. انگشتهای توچابک و ناخنهای بلند هستند. مشهورترین اشعار شاعران باستانی ما را آموخته‌ای و آنها را به زیبایی همراه با چنگک خویش می‌خوانی. نمی‌دانم مادر شوهرت چگونه خواهد توانست در کار من نقصی پیدا کند. مگر آنکه نتوانی پسری به دنیا آوری! اگر پس از یکسال باردار نشدی من به معبد خواهم رفت و برای الهه نذر خواهم کرد:»

خون به صورتم دوید. به خاطر ندارم هیچگاه از آموزش چیزی درباره زایمان و وظایف مادری غافل مانده

۱۰ - Quatre Livre :

در چین بنا بر سنت، شش کتاب جزو کتب مقدس باستانی به‌شمار می‌آمدند که عبارتند از: ۱- کتاب تغییرات (yi ching) ، ۲- کتاب تاریخ (Shu ching) ، ۳- کتاب آئینها (Li Chi) ، ۴- کتاب شعر، ۵- کتاب موسیقی، ۶- سالنامه بهار و پاییز. برخی از آنها به کنفوسیوس نسبت داده می‌شود و برخی نیز متعلق به دوران پیش از اوست. بنابراین واژه «شش کتاب» یا «شش کتاب باستانی» در چین، بسیار شناخته و پراوازه و نمایانگر محتوای تربیت مدرسه‌ای و کلاسیک چینی است. در حالی که منظور نویسنده در این جا از واژه «چهار کتاب» نیز بر مترجم فارسی روشن نیست.

باشم. در میان ساکنان خانه‌ای مانند خانه ما، که پدرم در آنجا سه زن صیغه را فقط بخاطر باردار شدن و بچه آوردن نگاه می‌داشت، آرزوی داشتن يك پسر بسیار عادی بود. با وجود این پیدایش چنین اندیشه‌ای برای خود من... اما البته مادرم گونه‌های سوزانم را ندید. او غرق افکار خود بود و به بازی با تخم هندوانه‌ها ادامه می‌داد. بالاخره گفت: «فقط يك چیز باقی مانده است. شوهر تو در مناطق دور دست و کشورهای خارجی بوده و حتی در آنجاها تحصیل طب کرده. به نظر من... اما دیگر کافی است. می‌توانی بروی.»

به یاد ندارم تاکنون مادرم چنین طولانی سخن گفته باشد. در واقع جز به منظور تشریح زدن یا دستور دادن به ندرت حرف می‌زد. و این نقش او بود زیرا در بخش ساختمان زنان، هیچکس با او برابر نبود چون «همسر اول» بود و به خاطر موقعیت و نیز هوش خویش فرادست دیگران بشمار می‌رفت. شما مادرم را دیده‌اید. یادتان می‌آید که زنی است بسیار لاغر، و چهره‌اش با رنگ پریدگی و آرامشی که دارد چنان می‌نماید که بر روی عاج کنده‌کاری شده باشد. می‌گویند در جوانی‌اش، پیش از ازدواج، بسیار زیبا بوده: ابروان سایه افکن همانند پروانه‌های شب و لبهائی عقیق رنگ به ظرافت غنچه‌های درخت به. حتی اکنون هم با وجود لاغری، شفافی بیضی شکلی را که انسان در نقاشی‌های کهن می‌بیند، حفظ کرده است. و درباره چشمه‌ایش، «همسر چهارم» که زبان گویائی دارد روزی به من می‌گفت:

«چشمه‌ای همسر اول مثل جواهرات غمگین و مرواریدهای سیاهی هستند که از شدت رنجی عظیم درحال نابودیند.

هنگام کودکی من، هیچکس با او قابل مقایسه نبود. بسیاری چیزها را می‌فهمید و با چنان وقار آرامی حرکت می‌کرد که این کار جزئی از طبیعتش می‌نمود و در دل صیغه‌ها و فرزندانشان بیم می‌افکند. خدمتکاران خانه، بی‌آنکه دوستش داشته باشند ستایشش می‌کردند. من اغلب غرولندهای زیر لبی آنها را می‌شنیدم، زیرا حتی نمی‌توانستند، بی‌آنکه کردارشان از نظر مادرم پنهان بماند، از ته مانده‌های اغذیه در آشپزخانه کش بروند. با این حال، او هرگز مانند صیغه‌های خشمگین، آنها را با سر و صدا و داد و فریاد به بازخواست نمی‌گرفت. وقتی مادرم یا چیزی که خلاف میلش بود برخورد می‌کرد، از دهانش سخن کمتری شنیده می‌شد، ولی در عوض همین سخنان اندک، نافذ و سرشار از تحقیر بودند و با گزندگی تکه یخی که بر گوشت زنده قرار گیرد بر سر شخص گناهکار فرود می‌آمدند.

او با من و برادرم مهربان بود، اما همانگونه که شایسته موقعیتش در خانواده بود، همواره سرد و رسمی رفتار می‌کرد. از میان شش فرزندش، چهار کودک را بیداد خدایان در خردسالی بازپس گرفته بود. از همین رو بود که وی برادر من، یعنی یگانه پسرش را چنین گرامی می‌داشت. 'به این ترتیب به پدرم وارث زنده‌ای تقدیم کرده بود که او دیگر نمی‌توانست شرعاً از مادرم شکوه‌ای داشته باشد.

علاوه بر آن، در نهمان به پسرش، به خاطر وجود خود آن پسر نیز، بسیار می‌بالید.



شما برادرم را دیده‌اید. او شبیه مادرم است: جسماً لاغر است، استخوان بندی ظریفی دارد همانند يك خیزران جوان راست و بلند قامت است. در دوره کودکی، ما با یکدیگر زندگی می‌کردیم و هم او بود که در آغاز، نقاشی از روی حروفی را که بر نخستین کتابم نقش بسته بود، به من آموخت. ولی او پسر بود در حالی که من دختری بیش نبودم. هنگامی که به ۹ سالگی رسید و من شش ساله شدم، او را از ساختمان‌زنها به ساختمان‌هایی که مسکن پدرم بود منتقل ساختند. از آن پس بازدید از زنان را بی‌آبرویی می‌شمرد و مادرم نیز او را باین کار تشویق نمی‌کرد.

طبعاً هر گزبه من اجازه ندادند که به حیاط‌های بخش مردان بروم. در اوائل جدائیمان، یکروز عصر که هوا تاریک و روشن بود خود را با چابکی تا پشت دروازه مدور، که به شکل ماه ساخته شده و به روی عمارت آنها باز می‌شود، رساندم. به دیوار مقابل تکیه دادم و کوشیدم نگاهم را به حیاط‌هایی که در آن سوی دروازه قرار داشتند بدوزم، با این امید که برادرم در باغ پدیدار شود. اما تنها شاهد رفت و آمد خدمتکاران شتابزده‌ای شدم که ظروف خوراکی‌هایی را که بخار از آنها بلند می‌شد، حمل می‌کردند.

وقتی درهای تالارهای پدرم گشوده شد، شلیک خنده‌ها که آواز زنی با صدای تیز و نازک با آن درآمیخته بود، از آنجا بیرون جست، و هنگامی که درهای سنگین دوباره بسته شدند، جز خاموشی چیره بر باغ چیز دیگری بر جای

نماند.

من مدتی طولانی در کمین باز شنیدن خنده میهمانان، در آرزوی پی بردن به اینکه آیا پدرم نیز در این محفل شادی حضور دارد، نشستم. ناگهان حس کردم دستی بازوی مرا کشید، و «وانگ‌دا - ما»^۱، اولین زن خدمتکار مادرم به سرم فریاد زد:

«اگر یکبار دیگر شما را در این حال ببینم، به مادرتان خواهم گفت. تا حال هیچکس ندیده يك دختر جوان به این گستاخی سعی کند مخفیانه مردها را تماشا کند.»
شرمزده جرأت کردم که پوزش خواهانه و با زحمت بگویم:

«من فقط پی برادرم می‌گشتم.»

او محکم جواب داد:

«برادرتان هم حالا يك مرد است.»

و از آن پس برادرم را بسیار کم توانستم ببینم. اما می‌شنیدم می‌گفتند که او تحصیل را دوست دارد و پیشرفتهای زیادی در «چهار کتاب» و «پنج کلاسیک»^۲

1— Wang Da-ma

۲— Cinq Classiques : ظاهراً اشاره به آثار پنج فیلسوف

بزرگ چینی است که نماینده دو دبستان اصلی فلسفه چین - دبستان کنفوسیوس و دائو - به شمار می‌روند. فیلسوفان دبستان نخست هبارتند از:

۱- کنفوسیوس (Confucius) ، ۲- منسیوس (Mencius) یا

(Meng K'o) ، ۳- شون دزو (Hsun Tzu یا Hsun ching) و فیلسوفان دبستان «دائو» (Tao) ، بزرگترینشان چنین‌اند:

۱- لائو دزو و یا «لائوتسه» (Lao Tzu) و ۲- «جوانگ‌دزو» یا

شوانگ‌شو (Chuang Tzu یا Chuang chou)

کرده است بطوریکه پدرم به خواسته‌اش تسلیم شد و اجازه داد در يك مدرسهٔ خارجی در پکن ثبت نام کند. هنگام ازدواج من، او در دانشگاه ملی پکن تحصیل می‌کرد و در نامه‌هایش پیوسته تقاضا داشت به وی اجازه دهند به آمریکا سفر کند. اوائل پدر و مادرم حتی نمی‌خواستند سخنی در این باره بشنوند و بالاخره هم مادرم هیچگاه این درخواست را نپذیرفت. اما پدرم از بگو مگو و دردسر بیزار بود و من به خوبی می‌دانستم، در دراز مدت، برادرم با خسته کردن پدرم به مقصود خود خواهد رسید.

طی دو دوره تعطیلات، قبل از عزیمت من، که برادرم در خانه بسر برد، درباره کتابی که خود آنرا «دانش» می‌نامید بسیار سخن می‌گفت. مادرم از این موضوع در رنج بود زیرا معارف غربی را برای زندگانسی يك نجیب‌زاده‌چینی سودمند نمی‌دانست. آخرین باری که برادرم نزد ما آمد، لباسی مانند خارجیها به تن کرده بود و همین امر مادرم را به شدت ناراحت ساخت. هنگامی که با حالتی عبوس، انگار که از کشوری دیگر می‌آید، وارد اطلاق شد، مادرم عصایش را به زمین کوفت و فریاد کرد:

«این چیست؟ دیگر هیچوقت با این لباس جلف و مسخره جلوی چشم من ظاهر نشو.» بدین ترتیب او ناچار شد دوباره جامه‌های قبلی‌اش را بپوشد، ولی با این حال، بعلت خشمی که داشت، این کار را دو روز به تأخیر انداخت تا آنکه پدرم نیز او را به مسخره گرفت و دستور داد لباسهایش را عوض کند. مادرم حق داشت، چون هنگامی که برادرم لباس چینی‌اش را از نو به تن کرد به راستی حالتی شکوهمند یافت و دانشجوی حقیقی شد،

حال آنکه با آن لباس عجیب که پاهایش را نشان می‌داد، هیچ‌گونه شباهتی به آنچه را که تا آنزمان خانواده ما دیده و شناخته بود، نداشت.

حتی طی این دو بار اقامت نیز، برادرم به زحمت با من سخنی گفت. من از کتابهای مورد علاقه او بی اطلاع بودم زیرا نتوانسته بودم کار با کتابهای «کلاسیک‌ها» را ادامه دهم. تمام وقت من با مسائل ضروری مربوط به تدارک زناشویی‌ام گرفته شده بود.

البته در گفتگوهای نادری که داشتیم هرگز مسئله ازدواج مطرح نشد. طرح چنین موضوعی میان يك مرد و زن جوان صحیح نبود. فقط من از طریق خدمتکاران، که گوش می‌ایستادند، دانستم که وی در این باره نافرمانی می‌کند و مایل به ازدواج نیست، گرچه مادرم سه بار کوشیده بود تا شاید تاریخ دقیقی برای این کار معین شود. هر بار او پدرم را متقاعد می‌ساخت که تاریخ زناشویی را عقب بیاورد و اجازه دهد تا تحصیلاتش را دنبال کند. من پیش‌تر طبعاً در جریان نامزدی او قرار داشتم. نامزدش دختری بود از خانواده‌ای به نام «لی» که، به علت ثروت و منزلتشان، از خانواده‌های استخواندار منطقه به شمار می‌رفتند. سه نسل پیش، رئیس خانواده «لی» و رئیس خانواده ما، در دو منطقه مجاور هم که هر دو در يك ایالت قرار داشتند، حاکم بودند.

ما قبلاً دختر را ندیده بودیم و نامزدی طبق معمول امری بود که خود به خود انجام گرفته بود. ترتیب قضیه از سوی پدرم، و هنگامی که برادرم هنوز یکسال هم نداشت، داده شده بود. بنابراین روابط میان دو خانواده

نمی‌بایست تا پیش از زناشویی برادرم زیاده از حد نزدیک می‌گشت. حتی هیچگاه سخنی از دختر جوان به میان نمی‌آمد. فقط یکبار شنیدم که «وانگ‌دا - ما» هنگام پرگوئی با سایر مستخدمه‌ها می‌گفت:

«حیف که دختر «لی» سه سال از ارباب جوان ما بزرگتر است. یک شوهر باید از هر لحاظ برتر باشد، حتی از نظر سن. اما خوب، خانواده قدیمی و ثروتمندی است و...» با دیدن من خاموش شد و دوباره به کار پرداخت.

من در نمی‌یافتم چرا برادرم از ازدواج امتناع دارد. صیغه اول پدرم وقتی موضوع را فهمید شروع به خنده کرد و فریاد زد:

«حتماً او یک «مانچو»^۲ خوشگل در پکن پیدا کرده است.» اما به نظر من او فقط کتابهایش را دوست می‌داشت.

بنابراین من با تنهایی در سرای زنان بزرگ شدم.

*

زنهای صیغه بچه‌های زیادی داشتند، اما من می‌دانستم که مادرم هنگامی که به توزیع برنج، روغن و نمک روزانه می‌پردازد، به آنها فقط به چشم دهانهای گرسنه نگاه می‌کند. او جز زمانی که درباره اندازه پارچه‌های کتان آبی که برای لباسهای بچه‌ها لازم بود مشغول دستوردادن می‌شد، توجه دیگری به آنها نداشت.

و اما خود صیغه‌ها در واقع فقط زنان جاهلی بودند که پیوسته درباره هر موضوعی با هم مشاجره داشتند و

بخصوص درباره جایگاهی که هر یک از ایشان نزد پدرم داشت تا حد مرگت به یکدیگر حسادت می‌کردند. هر یک از آنها در آغاز با زیبایی گذرائی که مانند گل‌های چیده شده بهاری به زودی پژمرده می‌شوند، هوسی در پدرم برانگیخته بود و زمانی که این درخشش کوتاه سپری شده بود توجه پدرم نیز به ایشان از میان رفته بود. اما به نظر می‌رسید آنها هیچگاه متوجه نیستند که زشت شده‌اند و مدتی طولانی پیش از رسیدن پدرم، از هر سو به جنب و جوش می‌افتادند، جواهراتشان را برق می‌انداختند و جامه‌هایشان را مرتب می‌کردند. در روزهای عید یا هنگامی که بخت به او رو کرده و در قمار برنده شده بود به آنها پول می‌داد و ایشان هم آنها احمقانه در راه شکم و شراب خرج می‌کردند و وقتی هنگام بازگشت او دیگر چیزی نداشتند، به وامخواهی از خدمتکارها می‌پرداختند تا کفشهای نو یا زیور آلات گیسو خریداری کنند. مستخدمه‌ها نیز سرشار از تحقیر نسبت به آنها، که نظر لطف پدرم را از دست داده بودند، داد و ستد پیرحمانه‌ای با ایشان راه می‌انداختند.

پیرترین صیغه، مخلوق فربه و باد کرده‌ای که خردترین چین و چروکهای چهره‌اش گوئی در رشته کوههای گونه‌هایش فرو رفته بودند، جز دستهای زیبای کوچکش - که به آنها بی‌نهایت می‌نازید - هیچ چیز جالب توجه دیگری نداشت. آنها را درون روغن شست و شو می‌داد، کف دستها را با رنگ سرخ صورتی و ناخنهای صاف و بیضی شکل را با سنگرف رنگ آمیزی می‌کرد و سپس با عصاره سنگین گل ماگنولیا معطرشان می‌ساخت.

گاه مادرم از چنین تفاخر و خودنمایی سطحی خسته می‌شد و اندکی با شیطنت از او می‌خواست که به کارهای زمختی مثل رختشوئی و دوخت و دوز پیردازد. زن فربه جرأت اعتراض نداشت، اما مخفیانه نزد دیگران گریه و زاری و شکایت می‌کرد و مدعی می‌شد که مادرم به او حسادت می‌کند و به خاطر پدرم می‌خواهد زیبایی اش را از بین ببرد. اینها را می‌گفت و از دستهایش مراقبت بیشتری می‌نمود. با نهایت توجه و ارسی‌شان می‌کرد تا نشانه‌های ضرب دیدگی و کبودی و پینه بستگی را بر روی پوست لطیف خود بیابد. من نمی‌توانستم تماس دستهای او را تحمل کنم زیرا بسیار گرم و نرم بودند و هنگامی که انسان آنها را می‌فشرد گوئی آب می‌شدند.

پدرم نزدیکی با این زن را از مدت‌ها پیش قطع کرده بود، اما هنگامی که شبها از کنار ساختمان او عبور می‌کرد، برای آنکه از داد و فریاد و سرزنش‌های خشمگین‌کننده اش در امان بماند، به او پول می‌داد. وانگهی به سبب وجود دو پسرش تاحدی رعایت حالش را لازم می‌شمرد.

این پسرهای چاق شبیه مادرشان بودند و من هیچگاه آنها را ندیدم که مشغول خوردن یا نوشیدن نباشند. سر سفره همراه با دیگران فراوان می‌خوردند اما بعد سر از حیاط مستخدمین درمی‌آوردند و بر سر ته مانده‌های سفره با آنها به مشاجره می‌پرداختند. با این همه از ترس مادرم، که از شکمبارگی نفرت داشت، در این باره بسی خدعه‌ها می‌زدند. مادرم خود به یک کاسه برنج خشک با کمی ماهی شور یا یک تکه گوشت سرد مرغ و یک چرعه چای معطر قناعت می‌کرد.

به جز ترسی که همسر دوم از مرگ داشت، من دیگر چیز مهمی از او به خاطر ندارم. او مقادیر زیادی شیرینی کنجد چرب و شکری را می بلعید و بعد وقتی بیمار می شد هراسان و نالان راهبان بودائی را خبر می کرد و قول می داد که اگر خدایان شفایش دهند شانه های مروارید خود را به آنها بخشد.

دومین صیغه، که «همسر سوم» محسوب می شد زنی ترشرو بود که به ندرت حرف می زد و به زندگی خانواده توجه چندانی نداشت. او صاحب پنج فرزند شده بود که به جز بچه آخر همگی دختر بودند و این امر روحش را ناتوان و تسکین ناپذیر ساخته بود. دختران هیچ علاقه ای در او بر نمی انگیزتند و در حالی که یکسره بدست فراموشی سپرده شده بودند، عملاً چندان تفاوتی با برده هائی که برای خدمت در خانه می خریدیم نداشتند. این زن وقت خود را در گوشه آفتابگیر حیاط با غذا دادن به پسرش می گذرانید. بچه ای چلبن و رنگ رو رفته که در سه سالگی نه میتوانست حرف بزند و نه راه برود و دمبدم چشمش به دنبال پستانهای دراز و خشک مادرش بود.

اما من صیغه سومی را به دیگران ترجیح می دادم: رقاصه کوچکی از «سوشو»^۴ به نام «لا - می»^۵. او به خوشگلی گل همانم خویش بود. گلی که در فصل بهار طلای پریده رنگ خود را بر شاخکهای جدا شده باقی می گذارد. این زن نیز همانند آن گل، لطیف، رنگ باخته و طلائی بود. مانند زنهای دیگر گونه های خود را بزک نمی کرد بلکه فقط ابروهای پیوسته اش را پر رنگ تر

می ساخت و کمی شنگرف به لب پائین خود می مالید. در آغاز او را کمتر می دیدیم، زیرا پدرم که از زیبایی اش به خویش می بالید، او را با خود به همه جا می برد. با وجود این، او تا آخرین سال قبل از ازدواج من، در خانه ما ماند. چشم به راه تولد پسرش داشت که بچه ای بود پرستیدنی، زیبا و گوشتالود، پس از تولد، بعنوان پاسخ به مهربانیها و جواهراتی که به وی بخشیده شده بود نوزاد را برداشت و در آغوش پدرم نهاد.

تا پیش از تولد بچه، همسر چهارم زندگانی اش در هیجان دائمی می گذشت و طنین خنده هایش پیوسته بگوش می رسید. همه جا زیبایی اش را تحسین می کردند و من به راستی زنی قشنگ تر از او ندیده ام. پیراهنهای ازساتن یشمی همراه با مخمل مشکی می پوشید و گوشه های زیبایش را با یشم سبز می آراست. هر شب در کنار پدرم در ضیافتها شرکت می جست و گرچه شیرینیها و آب نباتهای را که در این گونه مهمانیها به او می بخشیدند بی خیال و گشاده دستانه می داد میان ما تقسیم کنند، با این حال همه ما را اندکی تحقیر می کرد. چنین می نمود که خودش تقریباً چیزی نمی خورد: صبحها وقتی پدرم او را ترك می کرد يك كلوچه کنجد و ظهرها نصف کاسه برنج همراه با يك جوانه «خیزران» یا يك تکه کوچک گوشت مرغابی نمک زده می خورد. شرابه های خاصی را دوست داشت و با التماس پدرم را وادار می کرد که يك نوع مشروب زرد کم رنگ، که از ته آن گازها و حبابهای نقره ای رنگ می جوشید، برایش بخرد.

این مشروب او را به خنده و پرگوئی می انداخت و

چشم‌رایش مانند بلورهای سیاه می‌درخشیدند. در این هنگام موجب شادی بسیاری برای پدرم می‌شد و پدر از او می‌خواست برایش برقصد و آواز بخواند.

*

هنگامی که پدرم به سرگرمیهای خود مشغول بود، مادرم در سرای خود می‌نشست و پندهای عالی کنفسیوس را مطالعه می‌کرد. و اما من، که دختر جوانی بودم، می‌خواستم بدانم شبها در این ضیافتها چه می‌گذرد. آرزو می‌کردم نگاهم را از میان شکافهای ساخته شده بر «دروازه ماه» تا درون تالار مردها بلفزانم. اما می‌دانستم مادرم با این کار مخالف است و شرم داشتم او را فریب دهم.

با وجود این يك شب - که حالا از یادآوری این نافرمانی کودکانه سرخ می‌شوم - مخفیانه و در تیرگی شب تابستانی به پشت دروازه رفتم تا در کمین تماشای ساختمانهای پدرم بنشینم. اکنون از خود می‌پرسم چرا این کار را کردم. آن موقع دیگر به فکر برادرم نبودم. میل مبهم عجیب و شدیدی درونم را می‌سوزاند. هنگامی که شب، سیاه و گرم، سرشار از عطر سنگین گل‌های نیلوفر فرا رسید، آرامش اطاق‌های زنانه‌مان به نظرم چیز مرده‌ای آمد. وقتی دیدم درهای بزرگ باز شد و پرتو صدها فانوس به خارج و درون فضای آرام بیرون پاشید، قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. در داخل تالار، مردها بر گرد میزهای چهارگوش نشسته می‌خوردند و می‌نوشیدند. خدمتکاران خوراکیها را با شتاب به اینسو و آنسو می‌بردند. در پشت پاراوان هر کرسی نشیمن، سایه يك زن، به رعنائی ساقه‌تاك، دیده می‌شد. تنها زنی که

سر میز بود «لا - می» بود که در کنار پدرم جای گرفته بود. کاملاً می توانستم او را تشخیص دهم. وقتی به طرف پدرم برمی گشت چهره اش می خندید و درخشش کاسبرگ گلپهای مصنوعی را داشت. زیر لب چیزی درگوش پدرم زمزمه می کرد و آنگاه شلیک بلند خنده از میان مردها بر می خاست، درحالی که «لا - می» خود، با ظرافت و دقت، خنده ای خویشتن دارانه داشت.

این بار مادرم شخصاً مرا پیدا کرد. او، حتی به قصد گردش در حیاطها، به ندرت سرایش را ترك می گفت، اما آنشب گرمای هوا او را بیرون کشانده بود و چشمهای تیزش بی درنگ مرا شناخت. به من دستور داد فوراً به اتاقم باز گردم و خودش نیز به دنبالم آمد. با پاد بزن بسته خیزرانی خویش به کف دستهایم کوبید و سپس تحقیقکنان پرسید نکند میل داشته ام که روسپی ها را در حین کار تماشا کنم. من شرمنده شدم و گریستم.

فردای آنروز دستور داد لایه ای از پولک های تیره رنگ بر روی در ماه شکل نصب کنند و من دیگر هرگز اندیشه نگاه کردن به آنسو را به خود راه ندادم.

مادرم نیز به اندازه من نسبت به «همسر چهارم» مهربان بود. مستخدمه ها بانوی خود را به خاطر روح بخشنده اش تحسین می کردند، اما به نظر من، صیغه ها ترجیح می دادند بعنوان همسر اول، که معمولاً نسبت به همسران دیگر بیرحم است، او را خشن تر ببینند. شاید مادرم خود نسبت به آنچه می بایست پیش آید تردید داشت.

همسر چهارم، پس از تولد کودکش، انتظار داشت

همچون گذشته دوباره هم سفر و همنشین پدرم شود. از این رو از بیم تباه شدن زیبایی‌اش، خود بچه‌اش را شیر نمی‌داد و او را به يك زن بردهٔ نیرومند، که البته دختر خود او حق زنده ماندن نیافته بود، سپرد، این کنیز، زنی درشت و زمخت بود و دهانی کثیف داشت. با وجود این پسرک تمام شب را روی سینه و در آغوش او می‌گذرانید و روزها نیز از بغلش پائین نمی‌آمد. مادر توجه ناچیزی به پسر داشت مگر وقتی که در روزهای جشن بخواهد لباس ارغوانی و کفشهای گربه‌ای به او بپوشاند و یا لحظه‌ای با او بازی کند. به محض بلند شدن صدای گریه بچه، او را با بیحوصلگی به آغوش برده باز می‌گرداند. این پسر نزد پدرم جای بیشتری برای مادر باز نکرده بود. در واقع این زن وظیفه قانونی خود را نسبت به شوهر به خوبی انجام داده بود، ولی باز هم مانند همهٔ زنان ما، می‌بایست هر روزه با خدعه‌های زیرکانه در تلاش ربودن و حفظ عواطف او باشد. ليك مهارت وی دیگر کفایت نمی‌کرد. زیبایی او، نسبت به پیش از تولد بچه، کمتر شده بود. صورت کوچکش، که مانند مرواریدی هموار و یکدست بود، خراب شده و مانند این بود که لطافت گل جوانی را از آن بر گرفته باشند. پیراهن سبز یشمی خود را می‌پوشید و طنین خندهٔ ظریف خود را می‌پراکند و چنین می‌نمود که پدرم، همچون گذشته، از او خشنود است. با این حال در نخستین مسافرتش او را همراه خود نبرد. پس از این واقعه، مشاهدهٔ خشم و حیرت این زن هولناک بود.

صیفه‌های دیگر که به راستی مسرور شده بودند،

وانمود می‌کردند که می‌خواهند با خنده‌های بلند تسلاش دهند. اما مادرم به نیکی‌های خود در حق او افزود. شنیدم «وانگه‌دا - ما» غضبناک زیر لب می‌غرید که:

«آه! بله. حالا باید به یک بیکارهٔ دیگر غذا بدهیم. دیگر از او هم خسته شده است.»

از آنروز همسر چهارم در خود فرو رفت. او که از زندگی یکنواخت در سرای زنان عمیقاً خسته شده بود، بداخلاق و کژخو گشت و دچار بحرانهای ناشی از زود رنجی و حساسیت می‌شد. با عادت‌هایی که به ضیافتها و تعارفات و ستایشهای مردان یافته بود، اینک به حالتی مالیغولیائی و اندوه شدید فرو می‌رفت و حتی بعدها در صدد خودکشی برآمد. اما این واقعه پس از زناشوئی من رخ داد. با این همه نباید پنداشت که ما در آن‌خانه زندگانی اندوهگینی داشتیم. برعکس بسیار خوشبخت بودیم و همسایگان ما آرزوی وضع و موقعیت مادرم را داشتند.

پدرم هوش و استعداد او را در ادارهٔ امور می‌ستود، و او هم به توبهٔ خویش هرگز شوهر را سرزنش نمی‌کرد. بدین سان، آنها در خویشتن داری و آرامش زندگی می‌کردند.

*

آه! ای خانهٔ عزیز من! دوران کودکیم مثل تصویر-هائی که با شعلهٔ آتش روشن شده‌اند از برابرم می‌گذرد: حیاط‌هائی که هنگام سپیده دم، شکفتگی ناگهانی جوانه‌های نیلوفر را در استخرهایشان می‌نگریستم، شقایق‌هائی که روی مهتابیها به گل می‌نشستند، اطاقهائی که روی سنگفرشهایشان بچه‌ها یکدیگر را هول می‌دادند، شمعهای

که در برابر خدایان خانواده می سوختند، آپارتمان مادرم که حالا هم می توانم مجسم کنم چگونه در آنجا نیم رخ خشن و لاغرش روی کتاب خم شده و نیز تختخواب وسیع کنگره دار را در انتهای اطاق.

اما از میان همه اینها، تالار با شکوه پذیرائی با دیوانهای بزرگ و مبلمهای صنوبر سیاهش، و میز دراز نسبت کاری اش، و دریچه هائی که پرده های ساتن ارغوانی داشتند، بیشتر از همه برای من گرامی بوده است. در بالای میز، تابلویی رنگی از صورت نخستین امپراتور سلسله «مینگ»^۶ قرار دارد - چهره ای رام نشدنی با چانه ای چون تخته سنگهای ساحلی. در هر سوی تابلو آویزهای استوانه ای طلا، تنگاتنگ آویخته شده اند.

درون چارچوبهای کنده کاری شده پنجره ها را، شبکه های مزین به کاغذ برنج، می پوشاند. هنگام ظهر، سراسر دیواره ته تالار از انوار این پنجره ها پوشیده می شود و کاغذهای آن نور ملایمی فرو می پاشد که تا شاه تیرهای سنگین سقف بالا می رود و زوایائی را که از تقاطع آنها پدید آمده است با رنگهای زرین و شنگرفی روشن می کند.

و من هنگامی که به آرامی در تالار نیاکانم می نشستم و در این سکوت تیره به فرو افتادن شامگاه می نگریستم، چنان بود که گوئی نغمه خوش آهنگی می شنوم.

در روز دوم سال نو که از طرف خانم های متشخص برای دید و بازدید انتخاب شده، این اطاق با سلیقه ای

۶ - (دودمان مینگ: ۱۳۶۸ تا ۱۶۴۴ میلادی).

نیکو آراسته می‌شود. موکبی از بانوان خوش پوش به سایه روشن دوره و عصری دیگر گام می‌گذارند. نور است و خنده‌ها و نقل قول‌های حکیمانه مکالمات تشریفاتی. کنیزها شیرینیهای کوچک را در دیسهای شیرینی خوری لاکی تعارف می‌کنند، و مادرم با مهربانی و ادبی جدی و موقرانه ناظر و مراقب همه این چیزهاست. طی صدها سال، شاه‌تیرهای قدیمی این تالار شاهد صحنه یگانه‌ای بوده‌اند: سرها و چشمهای سیاه، ابریشمها و ساتنهای رنگین، آرایه‌های یشمی گیسو، یاقوت سرخ یا مروارید، و فروغ فیروزه‌ها و طلاها بردستهای ظریف عاجگون.

آه! خانه عزیز من، چقدر عاشقانه دوستت دارم!

خود را باز می‌بینم که چون دخترک کوچولوی موقری دست برادرم را چسبیده و به شعله‌های آتشی که در حیاط قرار است الهه‌های طباخی را در آن بسوزانند، می‌نگریم. لبهای کاغذی آنها را با عسل اندوده‌اند تا با سخنانی شیرین به آسمان روند و بگومگوهای خدمتکاران و دله دزدیمهای ایشان را فراموش کنند. احترام به اندیشه حرکت این قاصدان به سوی دوردستهای ناشناخته ما را مجذوب خود ساخته و خاموش بر جای ایستاده‌ایم.

خود را در جشن «اژدها» می‌بینم که زیباترین پیراهن مجلل خویش را، که از ابریشم صورتی و با گل‌های هلو قلابدوزی شده، به تن دارم و بی‌صبرانه منتظر غروب هستم تا برادرم مرا به دیدن زورق اژدها به کنار رودخانه ببرد.

فانوس رقصنده‌ای را می‌بینم که دایه پیرم در جشن فانوسها برایم می‌آورد. یا فرارسیدن شب، هنگامی که

می‌خواهم شمع سرخ و دودی را، که در داخل بالون کاغذی قرار دارد، روشن کنم، دایه‌ام از شادی و هیجان من می‌خندد.

می‌بینم آهسته در کنار مادرم به سوی معبد بزرگ می‌روم. به او نگاه می‌کنم چگونه بخور را در بخوردان می‌ریزد. با او در برابر خدا زانو می‌زنم و ترس درونم را منجمد می‌سازد.

*

از شما می‌پرسم، خواهر، آیا من می‌توانستم با چنین پرورشی طی این همه سال، خود را برای مردی چون شوهرم پذیرا سازم؟ اکنون، هیچیک از این هنرها به دردم نمی‌خورد. مخفیانه تصمیم می‌گیرم پالتوی ابریشمی آبی‌ام را که تکه‌های سیاهش زبردستانه نقره نشان شده‌اند، بپوشم. موهایم را با یاسمن بیارایم و کفشهای نوک تیزم را که از ساتن سیاه باقلابدوزی آبی‌رنگ هستند، بند بیاندازم و موقع بازگشت شوهرم به پیشوازش بروم. اما هنگامی که لحظه موعود می‌رسد، چشمهایم به تندی از من می‌گذرند تا بر چیز دیگری - مانند عینکش بر روی میز یا کتابش - فرود آیند، و من فراموش می‌شوم.

ترسی شکنجه آور در اعماق قلبم جای می‌گیرد. روز پیش از عروسی‌ام را به خاطر می‌آورم. در آنروز مادرم شتابزده با دست خودش دو نامه نوشت، یکی برای پدرم و دیگری برای مادر شوهر آینده‌ام، و آنگاه آنها را با شتاب بسیار توسط حاجب پیر فرستاد.

من هیچوقت او را چنین پریشان ندیده بودم. همان

روز زمزمه خدمتکاران را شنیدم که می‌گفتند نامزدم به علت آنکه من فاقد تحصیلات و دارای پاهای نوارپیچی شده هستم می‌خواهد نامزدیمان را بهم بزند. من از فراوانی اشك گوئی آب شدم و مستخدمه‌ها ترسیدند و سوگند خوردند که موضوع ربطی بمن نداشته بلکه مربوط به دختر چاق خانم «تائو»^۷ بوده است.

اما حالا که این ماجرا را به یاد می‌آورم، رنج بسیار می‌برم و از خود می‌پرسم نکند منظور از این دختر خود من بوده‌ام؟ کلفتها همیشه دروغ می‌گویند! با وجود این من دختری آموزش ندیده نیستم. من به دقت درباره تمام امور خانه‌داری و مراقبت‌هایی که باید نسبت به زیبایی و رفتار خود داشته باشم، تعلیم دیده‌ام. و اما درباره پاهایم، مسلماً هیچکس نمی‌تواند از پاهای بزرگ و معمولی و بی‌قواره، مثل پاهای يك دختر دهاتی، خوشش بیاید. نه مقصود من نبوده‌ام، و کلفتها از دختر دیگری صحبت می‌کرده‌اند.

هنگام وداع باخانه مادری و سوار شدن برتخت روان قرمز بزرگی که قرار بود مرا به خانه شوهر بیاورد، حتی يك آن گمان نمی‌کردم که ممکن است همسرم از من خوشش نیاید. با لذت در این اندیشه بودم که چقدر نگرستن به جثه کوچک، بدن سبک و صورت بیضی‌ام، برای دیگران خوشایند است. دست‌کم از این لحاظ، او نمی‌بایست مغبون شده باشد.

موقع مراسم شرابخواران، چشم‌هایم را از میان شالهای قرمز ابریشمی که روی سرم انداخته بودند، می‌لفزاندیم و به سوی او، که با جامه ناهنجار و خشن خارجی خود ایستاده بود، دزدانه می‌نگریستم. او قد بلند و مانند يك ساقه جوان خیزران راست قامت بود. قلب من، هم‌هنگام، به سردی یخ و به سوزندگی آتش شد. حس می‌کردم از شدت تمایل به غافلگیر کردن نگاه دزدیده‌ای از سوی او، بیمار شده‌ام. با این حال او حتی برنگشت، تا برای رسوخ از میان سرانداز من، لااقل کوششی کرده باشد. ما هر دو جامهای شراب را نوشیدیم

و در برابر الواح اجدادی کرنش کردیم. با هم در برابر پاهای والدین عالیمقام او زانو زدیم، و بدین ترتیب من با ترك همیشگی خانواده و قوم خود، دختر آنها شدم. با این همه او هنوز نیم‌نگاهی هم به سوی من نیانداخته بود.

*

در آن شب، با پایان‌گرفتن جشن و خنده‌ها و شوخیها، به تنهایی روی بستر حبله‌گاه نشستیم. ترس گلوی مرا می‌فشرد. ساعتی که تمام عمر به آن اندیشیده بودم، از آن می‌ترسیدم و آرزویش را داشتم، حالا فرا رسیده بود. ساعتی که می‌بایست برای نخستین بار شوهرم به چهره‌ی من بنگرد و ما با هم تنها شویم. دستهای یخ‌بسته‌ام بر روی زانوهای یکدیگر را می‌فشردند. آنگاه او، همانطور عبوس و قد بلند با لباسهای تیره‌اش وارد شد. بیدرنگت به طرف من آمد، با سکوت سرانداز مرا کنار زد و مدتی طولانی به من نگریست. بدین گونه، او داشت از من استقبال می‌کرد. سپس یکی از دست‌های منجمد مرا در دست گرفت. خرد مادر به من آموخته بود:

«بیشتر خود را سرد نشان بده تا با حرارت. بیشتر تلخی شراب را داشته باش تا شیرینی سیرکننده‌ی عسل را، و بهوش باش که هیچگاه میل او به تو از میان نرود.» دستم را با تأسف از دستش رها کردم و او نیز فوراً دست خودش را کشید و خاموش به من نگاه کرد. سپس با لحنی بسیار جدی شروع کرد با من سخن گفتن. در آغاز به علت آنکه لحن صدایش شگفت‌زده‌ام ساخت نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. لحن مردانه‌ی آرام و عمیقی که مرا از ترس می‌لرزانید. سپس کلماتی به گوشم خورد که شگفت‌زده‌ام

ساخت. او چه می‌گفت؟

«نمی‌توان از شما خواست به سوی کسی که برای اولین بار ملاقات می‌کنید کششی داشته باشید. در مورد خود من هم همین‌طور است. هم من و هم شما را به این زناشوئی مجبور کرده‌اند. تاکنون ما بی دفاع بوده‌ایم. اما از حالا با هم تنها هستیم و آزادیم که بنا به میل خود زندگی کنیم. در مورد خودم، من مایل به ادامهٔ راه‌های تازه هستم. میل دارم شما را از هر لحاظ با خود برابر بدانم و هر گز برخلاف این رفتار نخواهم کرد. شما دارائی من، شیئی که در تملک من باشید، نیستید. ولی می‌توانید اگر بخواهید دوست من باشید.»

بله این خطابه‌ای بود که من در شب عروسی‌ام شنیدم! نخست متعجب‌تر از آن بودم که چیزی دریابم. برابر با او! اما چگونه؟ مگر من زن او نیستم؟ چه کسی جز او می‌تواند بر من فرمان براند؟ مگر او قانوناً ارباب من نیست؟ هیچکس او را بر من تحمیل نکرده است. پس من اگر ازدواج نمی‌کردم چکار می‌توانستم بکنم؟ و اگر ازدواج کرده‌ام لازم بوده است که طبق تصمیم والدینم بوده باشد. من جز با کسی که در تمام عمر نامزدم بوده است نمی‌توانستم ازدواج کنم! در این جا هیچ چیز که خارج از آداب و رسوم ما باشد وجود ندارد. من زور و اجباری در این کار نمی‌بینم.

سخنان او دوباره با شدت در گوش من صدا می‌کنند: «من و شما را به این ازدواج مجبور کرده‌اند.» ناگهان از ترس بی‌حال می‌شوم. نکنند می‌خواهد بگوید ترجیح می‌داده با من ازدواج نکنند؟

آه خواهر! چه اضطرابی، چه رنج تلخی!
بی آنکه بدانم چه باید گفت و یا جرأت گفتن چیزی
را داشته باشم، دستهایم را روی زانوها بهم می فشردم.
او یکی از دستهایش را روی دستهایم گذارد و لحظه‌ای
خاموش ماندیم. اما من فقط يك آرزو داشتم و آن اینکه
دستش را از روی دستهایم بردارد. حس می‌کردم نگاهش
را به من دوخته است. سرانجام به حرف آمد و با صدائی
آهسته و تلخ گفت:

«این همان چیز است که از آن می‌ترسیدم. شما
نمی‌خواهید - نمی‌توانید - اندیشه واقعی خود را بمن
نشان دهید. شما جرأت ندارید خود را از قید آنچه به شما
آموخته‌اند در چنین موقعی انجام دهید، رها سازید. به من
گوش کنید. نمی‌خواهد چیزی بگوئید، فقط با يك اشاره
ساده من می‌فهمم: اگر به زندگی با من و آزمایش راه
جدید در کنار من راضی هستید، فقط سرتان را تکان
دهید.»

او از فاصله بسیار نزدیک به من نگاه می‌کرد.
سنگینی دستش را احساس می‌کردم. منظورش از این
حرفها چه بود؟ چرا به نظر او چیزها و امور، نظام
مناسب خود را نداشتند؟ من که به راستی مایلم همسر او
و مادر پسرانش باشم. آه! از همان لحظه بود که غم من
آغاز شد، این بختکی که شب و روز ترکم نمی‌کند!
نمی‌دانستم چه کنم. در نومییدی و سرگشتگی خود، سرم
را به نشانه موافقت پائین آوردم.
گفت: «از شما متشکرم». سپس بلند شد و دستش
را برداشت:

«راحت در این اطاق استراحت کنید. به یاد داشته باشید که نه اکنون و نه هیچوقت هیچ موجبی برای ترس ندارید. آسوده باشید. من امشب را در آن اطاق کوچک کناری می‌خوابم.»

بعد به تندی برگشت و خارج شد.

آه! وان - بینگ^۱، ای الههٔ رحم و شفقت به من رحم کن! نوجوانی به این کم‌سالی و تا این حد بیم زده از تنهائی خویش! هرگز دور از خانه‌مان نخواییده بودم، و حالا، درحالی‌که می‌دانم هیچ نشانهٔ مهری در چشمهایش نخوانده‌ام، باید تنها بخوابم.

چنان دیوانه‌وار بطرف در دویدم که فکر کردم ممکن است بگریزم و به خانهٔ مادرم بازگردم. اما تماس سد سنگین آهنین با دستهایم، حساسم را سر جایش آورد. بازگشت هیچگاه امکان نداشت. اگر معجزه‌ای می‌شد و من می‌توانستم از حیاط‌های ناآشنای مسکن تازهٔ خود بگریزم، باز کوچه‌های ناشناخته‌ای در پیش داشتم. و اگر دریافتم راه خود نیز موفق می‌شدم و تا دروازهٔ سرای خانوادگی می‌رسیدم، این دروازه به روی من باز نمی‌شد. حتی اگر نگهبان پیر از صدای من به رقت درمی‌آمد و اجازه می‌داد افتان و خیزان خود را به پشت در اطاقم برسانم، تازه مادرم آنجا بود. اندوهگین ولی بی‌ترحم با من روبرو می‌شد و دستور می‌داد که بی‌درنگ به کانون خانوادگی جدیدم بازگردم. من دیگر عضو خانواده نبودم.

آهسته زیورهای عروسی‌ام را از خود جدا کردم و با دقت مرتبشان نمودم. درحالی‌که از تاریکی درون تخت

1— Kwan-ying.

بزرگم با آن پرده‌های آویخته‌اش بیم داشتم، مدتی طولانی بر لبهٔ آن نشستم. صحبت‌های شوهرم، دیوانه‌وار و بی‌معنا، در گوشم صدا می‌کردند. بالاخره چشم‌هایم پر از اشک شد، به زیر لحاف خزیدم، کز کردم و ساعاتی رنج آور خون‌گریستم تا خوابی آشفته مرا در ربود.

سپیده‌دم بیدار شدم و نخست از دیدار این اطاق ناشناخته حیرت کردم. آنگاه بیدرنگ خاطرات غم‌انگیز بازگشتند. با شتاب برخاستم و لباس پوشیدم. وقتی مستخدمه با آب گرم وارد شد، تبسمی کرد و با نگاهی کنجکاو و عمیق به اطراف نگریست. خود را راست گرفتم. خوشبخت بودم که مادرم وقار و متانت را به من آموخته بود. حداقل کسی نباید بفهمد که مورد پسند شوهرم واقع نشده‌ام. گفتم:

«آب‌را برای ارباب‌تان ببرید. ایشان در اطاق اندرونی لباس می‌پوشند.» مغرورانه خود را با پارچه‌های زربفت و ارغوانی آراستم و به گوشم گوشواره‌های طلائی آویختم.

*

اکنون، خواهر، يك‌ماه قمری کامل از روز ازدواجمان گذشته است. در این مدت، حوادث عجیبی زندگی مرا آشفته و درهم ساخته است.

ما خانهٔ اجدادی او را ترك گفتیم! او جرأت کرد مادر محترم خود را يك خودکامه بنامد و بگوید که نمی‌خواهد ببیند همسرش در خانه او همانند يك مستخدمه باشد. و این بر سر يك موضوع بسیار كوچك رخ داد. وقتی جشنهای زفاف تمام شد، من برای عرض بندگی و ادب به

دستبوس مادرش رفتم. صبح زود از خواب برخاستم، مستخدمه را خواندم و از او آب گرم خواستم. آب را در يك طشتك فلزی ریختم و درحالی که پیشاپیش کنیزك حرکت می‌کردم به اطاق مادر شوهرم رفتم. تعظیم کردم و به او گفتم:

«حضرت علیه خواهش می‌کنم لطف فرموده و با این آب گرم رفع خستگی کنید.»

او مانند کوهی عظیم و توده‌ای از گوشت در تخت‌خواب خود زیر لحافهای ساتن دراز کشیده بود. هنگامی که برای شستن دست و رویش نشست، جرأت نمی‌کردم به او نگاه کنم.

وقتی کارش را تمام کرد، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید اشاره کرد که طشت را بردارم و بروم. و هنگام برداشتن آن، نمی‌دانم به پرده سنگین ابریشمی گیر کرد یا از شدت ترس بود که دستم لرزید. ظرف تکان خورد و کمی آب بر روی تخت ریخت. حس کردم خونم از شدت وحشت یخ بست. مادر شوهرم خشمگین و با صدائی گرفته داد زد:

«خوب، اینهم عروس خوشگل!»

می‌دانستم که نباید پوزش بخواهم. پس عقب‌گرد کردم و درحالی که چشمهایم از اشک نمی‌دید و طشتك را در دستهای لرزان خود گرفته بودم، اطاقش را ترك کردم. هنگام خروج همسرم را دیدم که می‌گذشت و بنا به علتی عصبانی بود. چون از آغاز مورد پسند مادرش قرار نگرفته بودم، بیمناک منتظر سرزنش او بودم. دستهایم را نمی‌توانستم برای پاک کردن اشکهای که حس می‌کردم جمع شده و روی گونه‌هایم سرازیر شده‌اند، به کارگیرم.

«طشتك لغزید و...»

سخنم را قطع کرد:

«کاری به این ندارم. من فقط نمی‌خواهم همسرم نقش يك مستخدمه را بازی کند. مادرم خودش صد تائی کنیز دارد.»

کوشیدم برایش توضیح دهم که قصدم ادای احترامی شایسته به مادرش بوده است. مادرم تمام خوش‌خدمتی‌هایی که يك عروس باید در حق مادر شوهرش انجام دهد به دقت به من آموخته بود: باید در برابرش برخیزم و مؤدبانه بایستم. والاترین جا را به او اختصاص دهم. فنجانش را بشویم، چای تازه دم سبز را آهسته در آن بریزم و با دو دست به او تعارف کنم. آماده پذیرش هر رفتاری از سوی او باشم. باید او را همچون مادرم گرامی بدارم و سرزنش‌هایش را، هر چند عادلانه نباشند، خموشانه تحمل کنم. در همه حال باید آماده تسلیم به او باشم...

اما شوهرم هیچگونه توجهی به حرفهای من نداشت. تصمیمش را گرفته بود.

نباید پنداشت که انجام تغییرات آسان بود. والدینش حتی به او دستور دادند که آئینهای کمهن را رعایت کند و در خانه آبا و اجدادی خود بماند. پدرش، دانشمندی‌علامه است که اندامی کوچک و ریز نقش دارد با پشتی که از بار دانش خمیده شده است. او درحالیکه در سوی راست اطاق نشیمن عمومی نشسته بود، سه بار ریش بزی باریک خود را نوازش داد و گفت:

«پسرم، در خانه من بمان. آنچه متعلق به من است از آن تو هم هست. اینجا نه از لحاظ غذا کمبودی هست و

نه از لحاظ جا. تو هیچگاه نیاز نخواهی داشت جسم خود را برای کار بدنی فرسوده کنی. روزهایت را در فراغتی شایسته بگذران و هر چه را دوست داری مطالعه کن. به این دختر، به عروس مادر محترم خود اجازه بده برایت پسر آورد. سه نسل مرد در زیر يك سقف منظره ایست که که موجب خشنودی خداوند است.»

اما شوهرم سریع و بی حوصله است. بی آنکه وقتی برای کرنش به پدرش صرف کند، داد کشید:

«ولی پدر، من می خواهم کار کنم! تخصص علمی ای دارم که شریف ترین حرفه ها در دنیای غرب است. مهم ترین آرزوی من داشتن پسران متعدد نیست. می خواهم به خاطر نیکبختی کشورم مغزم بارور باشد. يك سگ معمولی هم می تواند زمین را با ثمره جسمانی اش پرجمعیت تر کند.» و من از پشت پرده های آبی رنگم، این گونه سخن گفتم پسری را با پدر، به گوش خود شنیدم، و این برایم بسیار نفرت انگیز بود. مگر او فرزند ارشد نبود و یا به خوبی با سبک قدیم تربیت نشده بود. او هرگز نباید به خود اجازه دهد که اینطور در برابر پدرش بایستد. سالها زندگی در جاهای دور، در کشورهای که جوانان به سالمندان احترام نمی گذارند، و ویژگیهای ادب فرزندان او را کاسته بود. درست است که هنگام رفتن کلمات مؤدبانه ای بر زبان راند و به پدر و مادرش اطمینان داد که برای همیشه ایشان را در قلب خود حفظ خواهد کرد، ولی با این حال ما از آنجا نقل مکان کردیم.

*

خانه جدید به هیچ خانه دیگری که قبلا دیده باشم

شبيهه نيست. حياط وجود ندارد. فقط يك سرسرای مربع كوچك دارد كه اطاقهاي ديگر به آن باز مي‌شود و پله‌كاني تيز كه به طبقه بالا مي‌رود. اولين بار كه از آن بالا رفتم، به علت بلندي و راستي پله‌هايش كه پاهاي من به آن آموخته نبود، مي‌ترسيدم پائين بي‌ايم. به ناچار نشستم و با چنگك زدن به نرده‌هاي چوبي كنار آن، پله به پله خود را سر مي‌دادم. بعد ديدم كه پيراهنم كمی به رنگ آغشته شده و از بيم آنكه مبادا شوهرم در اين باره چيزي بپرسد و به وحشت من بخندد، بي‌درنگ جامه‌ام را عوض كردم. او تند و ناگهاني با صدای بلند مي‌خندد و من از خنده او مي‌ترسم.

و اما درباره ترتيب قرارگرفتن اثايله، بايد بگويم كه نمي‌دانم آنها را در چنين خانه‌اي چگونه جاي دهم. هيچ چيز را در اين جا نمي‌توان گذاشت. بعنوان جهيزيه، از خانه پدرم يك ميز با صندليهاي بزرگ راحتی از چوب صنوبر و نيز تختي به بزرگي تختخواب زناشويي مادرم آورده بودم. شوهرم ميز و صندليها را در يك اطاق درجه دوم كه خودش «اطاق غذاخوري» مي‌نامد جاي داد، و تختخواب بزرگ را هم، كه من تصور مي‌كردم پسرهايم را روي آنها به دنيا خواهم آورد، اصلاً نتوانستيم وارد هيچيك از اطاقهاي كوچك طبقه بالا كنيم. من حالا مانند مستخدمه‌ها روي يك تخت خيزران مي‌خوابم؛ شوهرم نيز در يك اطاق ديگر روي يك تخت آهنی، به باريكي نيمكت. من نمي‌توانم خود را به اين چيزهاي عجيب و غريب عادت دهم.

در اطاق اصلي كه شوهرم آنرا «سالن» مي‌گويد،

مبلهائی گذارده که خودش آنها را خریده است: چیزهای عجیب بی‌قواره و زشتی که هیچکدام به هم شباهت ندارد. از همین چوبه‌های خیزرانی معمولی و پیش پا افتاده! در میان اطاق نیز يك ميز كوچك، که رومیزی نازکی آنرا می‌پوشاند گذاشته با چند کتاب رویش، این زشت است! به دیوار عکسهائی از دوستانش آویخته همراه با پارچه‌ای مربع و مزین به حروف عجیب و ناآشنا. پرسیدم آیا این دیپلم اوست و او بسیار خندید. آنگاه آنرا نشانم داد. يك تکه چرم صاف شده است با نوشته‌های سیاه مضحك. نام خود را همراه با علائم سرکج و پیچیده دیگر روی آن به من نشان داد. دو نشانه اول نام کالج او و دو علامت دیگر نشانه شایستگی‌اش در پزشکی مغرب زمین بودند. از او پرسیدم که آیا این معادل درجه «هان - لی»^۲ باستانی ماست؟ دوباره خندید و گفت در این باره هیچ قیاسی نمی‌توان کرد. این دیپلم که در يك قاب شیشه‌ای قرار گرفته، همان محل اختصاصی و والائی را اشغال کرده که معادل آن در منزل مادرم، در تالار میهمانان، تصویر شکوهمند امپراطور باستانی «مینگ» آویخته شده است. اما امان از این خانه بدریخت فرنگی! آیا هرگز می‌توانم در چنین جائی خود را در خانه خویش احساس کنم؟ پنجره‌ها به عوض شبکه‌های کنده کاری شده و کاغذهای کدر برنج، چارچوبه‌های بزرگی از شیشه شفاف دارند. نور فراوان بر دیوارهای سفید می‌تابد و هر ذره غبار را بر روی اثاثیه اطاق درخود می‌نمایاند. من به این همه نور شدید عادت ندارم. اگر دستی به لبهایم بپریم و

2— Han-Li.

لایه‌ای از شن‌گرف بر آن بمالم و یا چنانکه به من آموخته‌اند پیشانیم را با کمی آرد برنج سفید کنم، این نوربیدادگر رازم را فاش می‌سازد چنانکه شوهرم می‌گوید:

«خواهش می‌کنم. این‌گونه خودتان را برای من رنگ‌آمیزی نکنید. من ترجیح می‌دهم زن حالت طبیعی خود را داشته باشد.»

با وجود این، استفاده نکردن از حلاوت و ملایمت آرد برنج و حرارت شن‌گرف، به معنای نادیده گرفتن رنگ در زیبایی است. این مثل آنست که من شانه زدن به موهایم را، بدون افزودن روغن براق به آنها، کافی بپندارم یا سرپائیهای گلدوزی نشده بپاکنم. در یک خانه چینی، نور بیرون، با پنجره‌های مشبک و منبت، کم‌رنگ‌تر می‌شود و به ملایمت برچهره زنان می‌تابد. درحالی که در چنین خانه‌ای من چگونه می‌توانم در نظر او زیبا باشم؟

گذشته از آن، این پنجره‌ها بی‌معنی و احمقانه هستند. شوهرم پارچه سفید خریده تا با آن روزنه‌ای در دیوار بازکند و آنگاه آنرا با شیشه بی‌آراید و سپس دوباره آنرا با پارچه دیگری بپوشاند.

و اما کف اطاقها از چوب است و کفشهای فرنگی شوهرم با هر قدم هنگام حرکت صدا می‌کند. همچنین یک کفپوش سنگین پشمی گلداز خریده و آنرا در قطعات مربع بزرگ بر کف زمین انداخته است. در این باره من متحیر مانده بودم چه کنم. می‌ترسیدم مبادا کثیفش کنیم و مستخدمه‌ها فراموش‌کنند و بر روی آن آب دهان بیاندازند. اما وقتی این مسئله را به شوهرم تذکر دادم ناراحت شد

و گفت اجازه نمی‌دهد کسی بر زمین آب دهان بیاندازد.
پرسیدم: «پس کجا باید چنین کرد؟»
خیلی خلاصه جواب داد: «اگر واقعاً لازم باشد،
بیرون.»

اما خواستن چنین کاری از مستخدمه‌ها بسیار مشکل
است، و خود من گاهی فراموش می‌کنم و روی کفپوش پشمی
پوست تخمه می‌اندازم. بنا بر این شوهرم کوزه‌های کوتاه و
خپله‌ای برای هر اطاق خرید و ما را مجبور می‌کند که برای
این کار از آنها استفاده کنیم. عجیب است. خودش از
دستمالش استفاده می‌کند و سپس دوباره آنرا در جیبش
می‌گذارد! يك عادت نفرت انگیز غربی!

وای که اکنون ساعتهاست اگر وسیله‌اش را داشتم می‌گریختم. اما در چنین اوضاع و احوالی جرأت ظاهر شدن در برابر مادرم را ندارم. جای دیگری هم نمی‌توانم بروم. روزها از پس یکدیگر می‌گذرند، روزهای دراز تنهایی. زیرا او بجای اینکه متناسب با شخصیت خودش، همچون پسر یک کارمند عالی‌رتبه ثروتمند، رفتار کند، چنان کار می‌کند که گوئی زارعی است که باید برنج خوردنی خویش را خود کشت کند. از صبح زود، پیش از آنکه خورشید به حرارت نیمروز رسد، به سر کارش می‌رود و من باید در این خانه تا شب تنها بمانم. جز مستخدمه‌های غریبه در ته آشپزخانه، که من از گوش‌دادن به پرچانگیهای آنها شرم دارم، کس دیگری نیست.

افسوس! گاه این پندار به سراغم می‌آید که چه خوب بود اگر خدمت مادرش را می‌کردم و زندگی در آن حیاطها در کنار خواهر شوهرهایم می‌گذشت! آنوقت حداقل بانگ صداها و خنده‌ها را می‌شنیدم. در این جا تمام روز، سکوت مانند مهی غلیظ بر خانه سنگینی می‌کند.

من جز اینکه بنشینم، فکر کنم و در رؤیای به چنگ

آوردن قلب او باشم کار دیگری نمی‌توانم انجام دهم. چنان در آرزوی تسخیر ناگهانی قلب او در ساعات بامدادی هستم که حتی اگر از بینوایی شب قبل منقلب و آشفته باشم، صبح بسیار زود از خواب بر می‌خیزم تا خود را برای ظاهر شدن در برابرش آماده کنم. صورتم را با آب گرم و معطر می‌شویم و سپس برای شادابی پوستم آنرا با روغن‌ها و عطرهاى گوناگون ماساژ می‌دهم. اما با همه شتابی که بکار می‌برم، همیشه می‌بینم او قبل از من در پشت میز کارش آماده است.

هر روز همین طور است. سرفه کوتاهی می‌کنم و به آرام‌ترین وضع ممکن دستگیره دایره‌ای در را می‌پیچانم. ولی امان از این دستگیره‌های سخت و مسخره که آنقدر باید آنها را بهر طرف حرکت دهم تا رازم را آشکار سازند. شوهرم از این حرکات پاورچین من بی‌حوصله می‌شود و من باز هم در غیبت او به تمرین خویش ادامه می‌دهم. اما با وجود تمام این کوششها، صبح که می‌شود با همه چابکی که بکار می‌برم باز انگشتانم روی این چینی صاف و سرد می‌لغزند و قلبم ضعف می‌رود. شوهرم از اعمال آهسته بیزار است و حرکات بدنش، هنگامی که راه می‌رود، چنان سریع هستند که می‌ترسم مبادا به او آسیبی رسد.

اما او هیچ احتیاط نمی‌کند. هر روز، با نخستین نسیم خنک بامدادی، وقتی چای داغ برایش می‌برم، آنرا، بی‌آنکه چشمهایش را از روی کتاب بردارد، از من می‌گیرد. پس اگر نخواهم هر بامداد مستخدمه‌ای را برای یافتن یاسمن تازه بیرون فرستم تا کیسوانم را به گل

بیآرایم، کارم چه سودی خواهد داشت؟
عطر گل، نمی‌تواند از اوراقی که به زبان بیگانه
نوشته شده، عبور کند. پس از رفتن او، از هر دوازده بار
یازده بارش وقتی می‌آیم تا به بینم آیا چای خود را نوشیده
است یا نه می‌بینم سرپوش روی فنجان است و گلبرگهای
چای خودسرانه بر مایع بیرنگ شناورند. او فقط
کتابهایش را دوست دارد.

*

به تمام چیزهایی که مادرم، برای خوشایند شوهر،
به من آموخته بود فکر کردم. برای جلب ذائقه‌اش خوراکیهای
لذیذ پختم. مستخدمه‌ای را فرستادم که جوجه تازه، جوانه
خیزران هانگ‌شوا، ماهیهای ماندان، زنجبیل، شکرخام
و سوس باقلا تهیه کند. تمام پیش از ظهر را آشپزی کردم
و از هیچ چیز که به غنا و در عین حال لطافت طعم غذایی
بیافزاید فروگذار نکردم. وقتی کارم پایان یافت، دستور
دادم آنها را در مرحله آخر سر سفره بیاورند تا فریاد
بزنند: «آه! بهترین را برای آخر گذاشته بودی. اینها
خوراک شاهانه است!»

اما هنگامی که در زمان مقرر غذاها را آوردند، او
همه را، به تصور اینکه جزو غذای هر روزه است،
بسیار عادی اندکی چشید و خورد بدون اینکه هیچگونه
سخنی بگوید. من با نگرانی منتظر بودم چیزی بگوید. اما
او با خاموشی، چنانکه گویی کلمی است که از باغ مزرعه
چیده شده باشد، ساقه‌های خیزران را می‌خورد.

۱- Hang-chow : شهر بزرگی با بیش از يك ميليون نفر جمعیت
در نزدیکی بندر شانگهای.

آنشب، پس از آنکه اثر ضربه فریپی که خورده بودم گذشت، فکر کردم: «خوب این برای آن بود که خوراک مورد علاقه اش اینها نیست. چون در این باره چیزی بمن نمی گوید، می روم از مادرش می پرسم که در جوانی چه غذائی دوست می داشته است.»

پس خدمتکاری را فرستادم و مادرش پاسخ داد: «پیش از آنکه به آنطرف «چهار دریا» برود، گوشت مرغابی سرخ کرده که خوب طلائی شده و قبلا در ژلۀ «آزرول»^۲ وحشی مدتی گذاشته شده باشد را دوست داشت. اما تمام این سالهایی که به خوردن خوراک وحشیها، خوراکیهای نیم پز غربی گذرانده، ذائقه خود را از دست داده و به اغذیه لطیف چندان توجهی نشان نمی دهد.»

بنابراین من دیگر کوششی نکردم. شوهرم به هیچ چیز من علاقمند نیست. او به آنچه من بتوانم به او بدهم هیچ نیازی ندارد.

*

يك شب، ۱۵ روز پس از نقل مکانمان به خانه جدید، با هم در سالن تنها بودیم. وقتی وارد می شدم مشغول مطالعه یکی از کتابهای بزرگ خود بود و من هنگام عبور، روی صفحه ای که در برابرش باز بود، تصویر گونه ای انسان را دیدم که ایستاده است. اما موضوع وحشتناک این بود که این آدم پوست نداشت، فقط گوشت خنالود بود! بسیار عصبانی شدم و تعجب کردم که چگونه می تواند چنین ادبیاتی مطالعه کند. با این همه جرأت نکردم در این

۲- Azerole : گیاهی است دارای میوه های زرد رنگی به شکل گیلاس که از آن در مغربزمین مربا نیز درست می کنند. (م).

باره از او سئوالی کنم.

در آنجا، روی یکی از آن صندلیهای عجیب جگنی، نشستم بی آنکه به پشتی آن تکیه دهم، زیرا چنین کاری در حضور دیگران نشانه سبکی و فقدان وقار بود. غم دوری خانه مادرم را داشتم. بخاطر می آوردم که در چنین ساعتی همگی برای شام همراه با صیفه‌ها و بچه‌های پر سر و صدایشان در پرتو شمع‌ها دور هم جمع می‌شدیم. مادرم در جای خود، در بالای میز، می‌نشست، و مستخدمه‌ها به فرمان او کاسه‌های سبزیجات و برنج دم‌کرده را می‌چیدند و برای همگی چوب باریک غذاخوری پخش می‌کردند. همه مشغول خوردن می‌شدیم و خود را خوشبخت حس می‌کردیم.

پس از غذا، پدرم می‌آمد تا با بچه‌های صیفه‌ها بازی کند و سپس مستخدمه‌ها وقتی کارشان تمام می‌شد در حیاط روی چارپایه‌های کوچک می‌نشستند و در سایه روشن نور به پرچانگی می‌پرداختند. مادرم سر میز با سر آشپز به رسیدگی حسابها می‌پرداخت و یک شمع بلند قرمز، اتوار بریده، و لرزان خود را به روی او می‌افکند. آه! حس کردم از شدت میل به بودن در آن جا بیمار شده‌ام! در میان گلها پرسه می‌زدم. تخم‌های نیلوفر را بازدید می‌کردم تا به بینم دانه‌ها در داخلشان رسیده‌اند یا نه. اکنون درست همان فصل بود زیرا تابستان رو به پایان می‌رفت. با برآمدن ماه گاه مادرم از من می‌خواست چنگم را آماده کنم و آهنگهایی را که دوست دارد برایش بنوازم. دست راست آهنگ را می‌نواخت و تحریر می‌داد و دست چپ آزادانه مقام موسیقی را همراهی می‌کرد.

با این فکر، بلند شدم که سازم را بردارم. بادقت آنرا از جلد لاک‌ی قرمز، که بر روی آن تصویر هشت روح موسیقی با صدف نقش شده‌اند، بیرون آوردم. بر روی خود چنگ نیز چوب‌های گوناگونی کار گذارده شده است که هنگام نواختن به غنای نغمه و طنین تارها می‌افزاید. چنگ و جلد آن به مادر پدرم تعلق داشته است: این هدیه‌ای بوده است از طرف پدرش که از «کوان تونگ»^۳ خریداری شده بود تا هنگام باندپیچی پاهایش دیگر گریه نکنند. سیم‌های ساز را به آرامی نوازش کردم. نوائی زیر و خیال انگیز برخاست. این چنگ قدیمی ترین چنگ من است که باید هنگام طلوع مهتاب در زیر درخت و درکنار آب‌های آرام نواخته شود. آنگاه آوائی ملایم و اثیری از آن برمی‌خیزد. درحالی‌که اکنون در این اطاق ساکت و اندکی غیر صمیمی، صدایش خفه و ضعیف است. تردید کردم، سپس آهنگ کوتاهی از دوران «سونگ»^۴ نواختم. شوهرم سرش را بلند کرد و با لحنی دوستانه گفت: «خوشحالم که بلدید ساز بنوازید. همین روزها برایتان يك پيانو می‌خرم آنوقت می‌توانید موسیقی غربی را هم یاد بگیرید.» بعد دوباره شروع کرد به مطالعه. او را می‌نگریستم که داشت کتاب وحشتناکش را می‌خواند و خود به آرامی، بی‌آنکه بدانم چه می‌نوازم، به نوازش تارها ادامه دادم. من تا آنزمان حتی پيانو را ندیده بودم. با این شیئی بیگانه چکار می‌توانم بکنم؟ بعد ناگهان دیدم نواختن دیگر برایم غیرممکن است. چنگ را

3— Kwantung.

4— Sung (از ۶۹۰ تا ۱۲۸۰ میلادی)

برداشتم و در جلدش نهادم و دوباره با سر فرو افکنده و دستهای وانهاده نشستم.

پس از يك سكوت طولانی، شوهرم کتابش را بست و با دقت به من نگریست. گفت: «وی - لان».

قلبم به تپش افتاد. این اولین بار بود که مرا به نام صدا می‌کرد. بالاخره چه می‌خواست بگوید؟ با شرم چشمهایم را به سویش بلند کردم. ادامه داد:

«از زمان عروسی مان تا حال، همیشه می‌خواستم از شما بپرسم آیا نمی‌خواهید این نوارها را از پایتان باز کنید؟ این سلامت همهٔ بدن‌تان را به خطر می‌اندازد. ببینید، استخوانهای شما به این شکل درآمده‌اند.»

يك مداد برداشت و به سرعت روی یکی از برگهای کتابش تصویر يك پای برهنهٔ هولناك كاملا پوسیده‌ای را کشید.

از کجا می‌دانست؟ هیچوقت در برابر او پاهایم را نوار پیچ نکرده بودم. ما زنهای چینی هرگز پاهایمان را نشان نمی‌دهیم. حتی شب‌ها پای پوشی از کرباس سفید به پا می‌کنیم.

نفس زنان پرسیدم: «شما از کجا می‌دانید؟»

پاسخ داد: «چون پزشکی هستم که تحصیلات خود را در غرب تمام کرده‌ام. من مایلم نوارها را از پایتان باز کنید زیرا هم قشنگ نیست و هم دیگر باب روز. آیا این برای شما هیچ اهمیتی ندارد؟» آهسته تبسم کرد و با نیکدلی به من نگریست.

اما من با شتاب پاهایم را به زیر صندلی کشیدم. از گفته‌هایش متأثر شده بودم. قشنگ نیست؟ منی که همیشه

آنقدر به این پاهای کوچکم می‌بالیدم! در تمام مدت کودکی‌ام مادرم شخصاً به حمامهای آب گرم و نوار پیچی پاهایم - که هر شب محکم‌تر بسته می‌شد - نظارت کرده بود. هنگامی که از درد می‌گریستم از من خواهش می‌کرد به روزی فکر کنم که شوهرم زیبایی پاهایم را تحسین خواهد کرد.

سرم را پائین انداختم تا اشکهایم را پنهان کنم. تمام آن شبهای رنج‌آور را به یاد می‌آوردم و آن روزهایی را که نه می‌خواستم چیزی بخورم و نه بازی کنم. بر لبه تختم می‌نشستم و پاهای بیچاره‌ام را می‌آویختم و تکان می‌دادم تا شاید فشار خون را تخفیف دهم. و حالا پس از سالها درد کشیدن - که اکنون هنوز یکسال هم از پایان گرفتن دردهایم نمی‌گذشت - می‌فهمم که این پاها به نظر شوهرم زشت هستند!

گفتم: «نمی‌توانم». از شدت بغض گلویم گرفته بود. بلند شدم و بی‌آنکه بتوانم جلوی اشکهایم را بگیرم از سالن خارج شدم.

نمی‌خواهم درباره اهمیت پاهایم غلو کرده باشم، اما اگر پاهای من، با آن کفشهایی که ماهرانه گلدوزی شده بودند، در نظرش لطفی نداشتند، آیا هیچگاه می‌توانستم امیدوار باشم که عشق او را از آن خود سازم؟

دو هفته بعد، بنا بر رسم چینی‌ها، برای اولین دیدار از مادرم به خانه او رفتم. شوهرم دیگر درباره بازکردن نوارها حرفی نزده بود. البته دیگر مرا به نام خودم هم خطاب نکرده بود.

هنوز خسته نشده‌اید خواهر؟ پس ادامه می‌دهم. مدت کمی بود که از این خانه دور شده بودم، اما هنگامی که از دروازه‌ آشنای خویش به درون رفتم، گوئی از روزی که با تخت روان عروسی خود از آن دروازه گذشته‌ام سالها می‌گذرد. در آن موقع سرشار از ترس و امید بودم. حال، امروز بعنوان يك زن شوهردار با موهای جمع کرده‌ حلزونی بر بالای سر به جای گیسوان یافته، و با پیشانی‌ای که دیگر رشته موی حلقه شده‌ خاص دوشیزگان از آن آویخته نبود، بازگشته بودم، اما خوب می‌دانستم که هنوز همان دختر جوان سابق بودم با ترس بیشتر، تنهائی افزون تر و البته اعتماد به نفس کمتر. مادرم در حالی که به چپق دراز خیزرانی - نقره‌ای خود تکیه داده بود، تا حیاط اول به استقبال آمد. به نظرم خسته و فرسوده رسید و بی‌تردید از آن روی که من دیگر هر روزه او را نمی‌دیدم. در هر حال، مشاهده‌ اندوه عظیم نگاهش مرا مجذوب ساخت، آنچنان که پس از تعظیم جرات کردم دستش را به دست گیرم. با فشار آهسته‌ای پاسخم را داد و هر دو به حیاط خانوادگی رفتیم. آه که با

چه ولعی همه چیز را می‌نگریستم! گوئی همه جا عوض شده بود. اما جز خندهٔ اطفال صیغه‌ها و شتاب‌مستخدمه‌های پرکاری که به محض دیدنم، با خنده‌ها و فریادهای شادیشان به من سلام گفتند، همهٔ اشیاء در گوشه و کنار، منظم و آرام و به روال همیشگی و مرسوم خویش، سر جای خود بودند. خورشید اوائل پائیز، در امتداد دیوارهای پرگل و سنگفرشهای براق، جریان می‌یافت و بر روی بوته‌های گل و حوضهای آب‌می‌درخشید. درها و پنجره‌های نرده‌دار جنوبی تالار، همگی رو به نیمروز باز بودند تا از خورشید گرمی و نور بگیرند. و پرتوهای نوری که به درون می‌ریخت، هنگام عبور، منبت‌کاریها و شاه‌تیرهای منقش را، نوازش می‌کردند. گرچه به خوبی می‌دانستم که جای من دیگر آنجا نیست، اما با وجود همهٔ اینها، روحم در مسکن حقیقی خود آرامش داشت.

تنها چیزی که کم بود، يك سیمای سرکش زیبا بود. پرسیدم: «پس چهارمیچ همسر کجاست؟»

مادرم مستخدمه‌ای را صدا کرد چپ‌ش را پر کنند و آنگاه با لحنی بی تفاوت پاسخ داد:

«لا - می؟ آه! او را به بیلاق فرستادم تا برایش تنوعی باشد.» از لحن مادر فهمیدم که نباید بیشتر سؤال کنم. اما بعد، شب هنگام، وقتی در اطاق زمان کودکیم آماده رفتن به بستر می‌شدم، «وانگه‌دا - ما»ی پیر آمد تا بنا بر عادت قدیمی‌اش گیسوانم را شانه بزند و ببافد. درباره چیزهای بسیاری حرف زد، از جمله تعریف کرد که پدرم در فکر گرفتن صیغهٔ تازه‌ای بوده. دختری اهل پکن و بزرگ شده در ژاپن. همسر چهارم که موضوع را

می‌فهمد بهترین گوشواره‌های سنگ یشم خود را می‌بلعد.
با همه دردی که می‌کشیده تا دو روز به کسی چیزی
نمی‌گوید اما مادرم قضیه را کشف می‌کند.

زن جوان به حال مرگ افتاده بوده. پزشک پیری را
خبر می‌کنند که سوزنهای فراوانی در مچ دست و قوزک
پایش فرو می‌کند، اما هیچ سودی نمی‌بخشد. همسایه‌ای
اظهار عقیده می‌کند بهتر است او را به بیمارستان
خارجی‌ها ببرند، ولی مادرم این کار را ممکن نمی‌داند.
به نظر او، ما چیزی از این بیگانه‌ها نمی‌دانیم و گذشته
از آن چطور آنها می‌توانند ناراحتی يك زن چینی را
بفهمند و درمان کنند؟ پزشکهای اجنبی بیماریهای مردم
خود را می‌فهمند که در مقایسه با چینی‌ها، که مردمانی
بی‌نهایت پیچیده و با فرهنگ می‌باشند، آدمهایی هستند
کاملاً ساده و وحشی.

با این حال برادرم که در آن موقع به مناسبت جشن
ماه هشتم به خانه بازگشته بوده، خودش يك خانم دکتر
خارجی را می‌آورد.

پزشک ابزار عجیبی همراه داشته که لوله درازی به آن
متصل بوده است. آن لوله را در گلوی همسر چهارم فرو
می‌کند و او هم بی‌درنگ گوشواره‌ها را بالا می‌آورد. به
جز زن خارجی که به آرامی مشغول جمع‌کردن آلات و
ابزارش می‌شود و سپس عزیمت می‌کند، همگی بسیار
متعجب می‌شوند.

صیفه‌های دیگر از همسر چهارم عصبانی بوده‌اند که
چرا یشم‌های به این زیبایی را بلعیده است. صیفه چاق از
او می‌پرسد:

«نمی‌توانستید يك جمعیه كبریت بخورید كه برای روشن كردن ده تا اطاق كافیة؟» همسر چهارم هیچ پاسخی نمی‌دهد. ظاهراً هیچكس در دوران نقاهت نه خوردن او را دیده نه حرف زدنش را شنیده. روی تختش می‌مانده و پرده‌هایش را هم می‌كشیده است. او در واقع پس از شكست در اقدام خود موقعیتش را بسیار از دست داده بوده. از این رو، مادرم، با تأثیری كه از وضعش داشته، او را به بیلاق می‌فرستد تا از كنیایه‌های زنها در امان باشد. اما وقایعی از این‌گونه، كه جزو پرچانگی‌ها و بدگوئیهای مبتذل زنانه هستند، بعنوان موضوعاتی كه بخواهم درباره‌شان با مادر به گفتگو بپردازم، طبعاً بی‌مناسبت و ناشایست بودند. بنابراین من فقط به علت علاقه فراوان به خانه‌مان بود كه می‌كوشیدم تا جزئیات بیشتری درباره آنچه در آنجا گذشته، با گوش دادن به پرگوئی‌های «وانگ‌دا - ما»، بدانم. دورانی كه در خانه ما زندگی کرده بود چنان طولانی بود كه جزئی از ما شده بود و در جریان تمام مسائل قرار داشت. او در واقع همراه مادرم هنگام عروسی با پدر، خانه دور دست آنها را در ایالت «شانسی»^۱ ترك گفته و به این جا آمده و هم او بود كه بچه‌های مادر را هنگام تولد گرفته بود. پس از مرگ مادرم نیز «وانگ‌دا-ما» موظف است، بنا بر سنت، به خانه برادرم برود و به مراقبت از نوه‌های مادرم بپردازد.

در میان تمام گفته‌های او، تنها يك موضوع به نظرم پر اهمیت آمد و آن تصمیم برادرم درباره عزیمت به

آمریکا برای ادامه تحصیل بود. مادرم در این باره چیزی به من نگفت، اما «وانگدا - ما» هنگامیکه در اولین صبح اقامتم در خانه آبگرم برایم آورد، آهسته برایم حکایت کرد که پدرم این فکر تازه پسرش را به ریشخند گرفته، اما بعد چون فرستادن پسرها برای تحصیل به خارج مد شده بود و سایر دوستانش هم چنین کرده بودند او نیز بالاخره دست از مخالفت کشیده بود، اما مادرم با شنیدن این‌خبر بسیار غمگین شده بود. «وانگدا-ما» گفت شدت اندوه مادر به آن اندازه بود که جز روزی که فهمیده بود پدرم اولین صیغه را گرفته، تا حال او را این اندازه غمگین ندیده بوده است. هنگامی که مادرم دریافت برادرم واقعاً بزودی حرکت خواهد کرد، تا سه روز از خوردن هرگونه خوراک خودداری کرده، و با هیچکس سخن نگفته است، و سرانجام نیز با آگاهی به اینکه هیچ چیز نمی‌تواند مانع عبور فرزند از اقیانوس آرام شود، به او التماس کرده که لااقل با نامزدش عروسی کند تا برایش پسری آورد. مادرم گفته:

«چون نمی‌خواهی بضمی که گوشت و خون تو تنها به خودت تعلق ندارد، چون دست از لجاجت و لاقیدی بر نمی‌داری و می‌خواهی بدون انجام وظایفت با سر به طرف خطرات کشور وحشیها بروی، لااقل تبار مقدس نیاکانت را حفظ کن چنانکه اگر مردی، اوه پسر، من دستکم نوه‌ام را دیده باشم.»
اما برادرم پاسخ داده:

«من میل به ازدواج ندارم. من فقط می‌خواهم به تحصیل دانش پردازم. هیچ اتفاقی برای من نخواهد افتاد

مادر. البته وقتی که برگشتم خواهیم دید، اما حالاً نه،
حالا نه مادر.»

آنوقت مادرم برای پدرم پیغام فرستاده که پسرش
را وادار به ازدواج کند. اما پدرم که مجذوب و غرق
مسائل مربوط به امور صیغه تازه خود بوده است، چندان
توجهی به این موضوع نشان نمی‌دهد و در نتیجه برادرم
در این مبارزه برنده می‌شود.

من در این باره با مادرم همدردی داشتم و هوادار او
بودم. برادرم آخرین نسل دودمان پدری‌مان است، زیرا
پدر بزرگم جز پدرم پسر دیگری از خود باقی نگذاشته و
مادرم نیز پسران دیگر خود را در سنین خردسالی از دست
داده است.

پس برادرم به ناچار باید هرچه زودتر وارثی از خود
برجای گذارد تا مادرم احساس کند که دین خود را نسبت
به نیاکان انجام داده است. بهمین جهت است که برادرم
را از زمان کودکی با دختر «لی»^۲ نامزد کرده‌اند. من این
دختر را هرگز ندیده‌ام. می‌گویند او واقعاً زیبا نیست.
لیکن این موضوع در قیاس با آرزوهای مادر ما اهمیت
چندانی ندارد.

تا روزهای متعادی، من به خاطر مادرم، از این
نافرمانی برادر سخت پریشان بودم. مادرم در این باره
با من هیچگاه سخنی نگفت. او این غم را نیز، همانند
غمهای دیگر، در زوایای نامرئی روح خود دفن کرد.
همیشه وقتی با رنج‌هایی که آنها را اجتناب ناپذیر
می‌دانست روبرو می‌شد، لب‌هایش را این چنین مهر و موم

می‌کرد. از این رو، من که چهره‌ها و دیوارهای مانوس را دور و بر خود می‌دیدم و به سکوت مادر نیز عادت داشتم، کم‌کم موفق شدم کمتر به یاد برادرم افتم.



البته، نخستین اندیشه‌ای را که در تمام نگاه‌ها خواندم، همان فکری بود که انتظارش را داشتم و از آن می‌ترسیدم: آیا نشانه‌ای از بارداری يك پسر در خود می‌بینم؟ همه این سؤال را پیش کشیدند، اما من ماهرانه از جواب طفره می‌رفتم و فقط با يك تعظیم جدی و غرا تعارف و نیکخواهی ایشان را پاسخ می‌دادم. هیچکس نخواهد فهمید شوهرم مرا دوست ندارد، هیچکس با وجود این مادرم را نمی‌توانستم فریب دهم!

يك شب، هفت روز پس از آمدنم به آنجا، با بی‌حالی در آستانه حیاط بزرگ در میان سایه روشن شامگاهی نشسته بودم. کنیزها و خدمتکارها مدام در جنب و جوش و در فعالیت تهیه شام بودند. بوی ماهی و اردک سرخ کرده هوا را معطر می‌ساخت.

سرخ‌ی شفق روبه پایان می‌رفت و در نزدیکی من گل‌های داودی از وعده گل سنگینی می‌نمودند. عشق به خانه‌مان را آنچنان گرم و سخت در درون قلبم حس می‌کردم که دستم را بر منبت‌کاریهای درنهادم. به یاد می‌آورم که حتی این در را نیز دوست می‌داشتم. درجائی که کودکی‌ام آنقدر به آرامی گذشته بود که سپری شدنش همراه با هیچ دغدغه‌ای نبود، خود را در محیطی امن احساس می‌کردم. همه چیز برایم بسی گرمی بود: ظلماتی که بر بامهای خمیده فرو می‌افتاد، شمع‌هایی که در اطاق‌ها شروع

به نور افشانی می‌کردند، عطر آغشته به ادویه خوراکیها، بانگ بچه‌ها و صدای خفه کفشهای پارچه‌ای آنها بر سنگفرشها. آه! من دختر يك خانه قدیمی چینی هستم با رسوم قدیمی‌اش، اثاثیه قدیمی‌اش و دوستان قدیمی‌اش که این چنین مطمئن در برابر هر چیز مقاومت می‌کنند. من می‌خواهم این‌جا زندگی کنم.

به شوهرم اندیشیدم. درست در چنین ساعتی تنها پشت میز خود نشسته و در يك خانه بیگانه با جامه‌های غربی بیگانه، چقدر از زهر لحاظ از من دور است و با من فاصله دارد. چگونه می‌توانم خود را با زندگانی او تطبیق دهم؟ او هیچ نیازی به من ندارد. گلویم از اشکهایی که نمی‌توانستم سرریزشان کنم فشرده می‌شد. با آنکه دیگر دختر جوانی نبودم، خود را بسیار تنها حس می‌کردم. خواهر، قبلا به شما گفته بودم که امید من آینده است. اما اکنون آینده این‌جا است. آنچه دارد تلخی است. اشکهایم به رغم میلم سرازیر می‌شوند. سرم را به طرف شفق برگرداندم تا مبادا نور شمعها برگونه‌هایم افتد و رازم را آشکار سازد. اشکهایم را مخنیانه پاك کردم و به جای خود برگشتم.

مادرم زود به اطاقش رفت و صیغه‌ها نیز به اطاقهایشان بازگشتند. داشتم در تنهایی چای می‌خوردم که «وانگ‌دا - ما» ظاهر شد:

«مادر محترم شما دستور می‌دهند به حضورشان

بروید.»

تعجب کردم.

«اما مادرم قبلا به من گفت می‌خواهد تنها باشد و

چیزی درباره اینکه می‌خواهد بعداً با من صحبت کند نگفت.»

وانگه‌دا - ما تکرار کرد: «با وجود این دستورایشان است. من اکنون از اطاق ایشان می‌آیم.» این را گفت و بدون توضیح بیشتری رفت.

وقتی گام‌هایش در حیاط دور شد، پرده ساتن را کنار زد و وارد اطاق مادرم شدم. با نهایت تعجب دیدم روی تخت‌خوابش دراز کشیده و تنها يك شمع بزرگ روی میز در کنار او می‌سوزد. هیچگاه در زندگی‌ام او را اینگونه در حال استراحت ندیده بودم. بی‌نهایت شکننده و خسته به نظر می‌رسید. چشم‌هایش بسته و لب‌هایش بیرنگ و کشیده بودند. بی‌صدا نزدیک تخت رفتم و منتظر ماندم. صورتش کاملاً پریده رنگ بود. چهره‌ای جدی، ظریف و بسیار اندوهگین.

آهسته گفتم: «مادر.»

جواب داد: «فرزندم.»

تردید کردم. نمی‌دانستم ترجیح می‌دهد بنشینم یا بایستم. آنگاه دستش را دراز کرد و اشاره کرد روی تخت کنارش بنشینم. اطاعت کردم و خاموش منتظر شدم تا راحت صحبت کند. با خود فکر می‌کردم: «او در غم برادرم است که حالا در کشورهای دور دست زندگی می‌کند.»

اما او به برادرم نمی‌اندیشید. به آرامی رویش را به سوی من برگرداند و گفت:

«دخترم، می‌بینم حال تو زیاد خوب نیست. از وقتی به اینجا آمده‌ای متوجه شده‌ام تو دیگر در حالت عادی خود

نیستی و آرامش شادمانه همیشگی‌ات را نداری. روح تو نگران است و به آسانی چشم‌هایت پر از اشک می‌شود. گویا غمی با افکارت درآمیخته بدون آنکه لب‌هایت چیزی بگویند. چه شده؟ آیا از آنروست که هنوز یاردار نشده‌ای؟ صبر داشته باش. من خودم پس از دو سال توانستم برای پدرت پسری آورم.»

نمی‌دانستم چگونه برایش توضیح دهم. يك رشته نخ ابریشمی از چین سوزن دوزی شده پاره جدا شده بود و من همانطور که در درونم افکارم را زیر و رو می‌کردم، آنرا نیز میان انگشتانم می‌پیچاندم. بالاخره مادرم با لحنی نسبتاً جدی گفت: «حرف بزن.»

او را نگاه کردم. آه! اشک‌های احمق! نگذاشتند يك کلمه بگویم. اوج می‌گرفتند و نفسم را بند آورده بودند! تصور می‌کردم که دیگر نفس کافی برای دمزدن ندارم. بعد به حق‌هقی شدید تبدیل شدند و من در لعاف مادرم فرو رفتم.

فریاد زدم: «نمی‌دانم منظورش چیست! می‌گویند من باید با او برابر باشم و من نمی‌دانم چه جور! از پاهایم بیزار است و آنها را زشت می‌داند. نمی‌دانید به چه شکلهائی آنها را می‌کشد! اما من از خودم می‌پرسم آخر از کجا توانسته بفهمد. برای آنکه من هرگز، هرگز نگذاشته‌ام آنها را ببیند!»

مادرم راست نشست. میبهوت و با چشم‌هایی که در چهره رنگ پریده‌اش بزرگتر شده بود گفت:
«برابر با او. منظورش چیست؟ تو که نمی‌توانی با

شوهرت برابر باشی؟ هق هق کنان گفتم: «يك زن در غرب اینطور است.»

— بله، اما این جا ما مردمان فهمیده‌ای هستیم. حال چرا عکس پاهایت را می‌کشد؟ مقصودش چیست؟
زیر لب گفتم: «برای آنکه به من ثابت کند زشت هستند.»

— پاهای تو؟ اما حتماً تو اهمال کرده‌ای. من به تو بیست جفت کفش داده بودم. پس لابد عاقلانه انتخابشان نکرده‌ای؟

— او بیرون پاهای مرا نمی‌کشد. استخوانها را می‌کشد، استخوانهای کج و کوله را.

— استخوانها! چه کسی تا حالا استخوانهای پای يك زن را دیده؟ مگر چشمهای مرد می‌تواند از درون گوشت بگذرد؟

— چشمهای او بله، چون او يك پزشك تحصیل کرده غرب است. این را خودش به من گفت.

مادرم آه‌کشانش دوباره دراز کشید، سرش را تکیان داد و گفت:

«طفلك بیچاره من. اگر او جادوی غرب را بلد است...»

و من شروع کردم به تعریف کردن همه چیز — همه چیز را، تا آنکه زمزمه‌کنان به این کلمات تلخ رسیدم:

«حتی پسر زائیدن من هم برایش اهمیتی ندارد. آه! مادر! او مرا دوست ندارد. من هنوز باکره هستم!»

سکوتی طولانی برقرار شد، و من دوباره چهره‌ام را میان لحاف پنهان کردم. گمان می‌کنم حس کردم دست

مادرم آهسته روی سرم قرار گرفت و يك لحظه آنجا ماند. مطمئن نیستم، چون مادرم از آن زنهایی نیست که با تظاهرات بیرونی احساسات درونی خود را آشکار می‌کنند. اما سرانجام نشست و شروع کرد به سخن گفتن:

«فکر نمی‌کنم در نحوه تربیت تو اشتباهی کرده باشم. اطمینان دارم يك مرد اصیل زاده حقیقی چینی از تو خوشش خواهد آمد. آیا ممکن است تو با مردی وحشی ازدواج کرده باشی؟ با وجود این شوهرت از خانواده «کونگک»^۲ است. چه کسی می‌توانست این را حدس بزند؟ اوحتماً این سالهایی را که در خارج گذرانده اینطور شده. بارها در نیایشهایم گفتم ام ترجیح می‌دهم برادرت را مرده ببینم تا آن‌که به این کشورهای دور رفته باشد.» چشمهایش را بست و به عقب تکیه داد. صورت باریکش، باریک‌تر شد.

هنگامی که از نو آغاز سخن کرد، صدایش بلند اما ناتوان بود چنانکه گوئی نیرویش به پایان رسیده است.

«فرزندم، با وجود همه اینها، تنها يك راه وجود دارد که يك زن باید به هر قیمتی شده در این جهان دنبال کند. باید کاری کند که شوهرش او را دوست بدارد. مشاهده به هدر رفتن تمام زحماتم، چیزی نیست که بتوانم به آسانی تحمل کنم. اما تو دیگر به خانواده من تعلق نداری، تو از آن شوهرت هستی. هیچ راهی نداری مگر آنکه آنچه را شوهرت می‌خواهد انجام دهی. با وجود این صبر کن. باز هم بکوش او را شیفته خود سازی. تلاش بیشتری کن. خود را با رنگ سبز یشمی و سیاه بی‌آرای، عطر گل نیلوفر

بزن. تبسم کن، نه با بی پروائی بلکه با شرمی امیدوار—
کننده و نوید دهنده. حتی می توانی دستش را لمس کنی
و لحظه‌ای نگاه داری. وقتی می بینی می خندد، شاد باش.
واگر سپس دیدی بی تفاوت مانده است جز تسلیم در برابر
خواست او کار دیگری نمی توانی بکنی.

زیر لب گفتم: «یعنی نوارهای پام را باز کنم؟»
مادرم لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با خستگی گفت:
«بله باز کن. زمانه عوض شده است. تو می توانی
تسلیم شوی.»

و رویش را به سوی دیوار گرداند.

خواهرا چگونه می‌توانم از روانی چنین خسته با شما سخن بگویم؟

روز حرکت، سپیده صبح، خاکستری و آرام، سر زد. حوالی ماه دهم بود، وقتی که برگهای زعفرانی خموشانه شروع به افتادن می‌کنند و باخیزرانها، در طلوع و غروب خورشید، در خنکی هوا می‌لرزند. در حیاطها گردش می‌کردم، در جاهائی که همیشه دوستشان داشته بودم می‌ایستادم تا زیباییهای آنها به نحوی نیرومندتر بر ضمیرم نقش بندد. در کنار استخر می‌ایستادم و به خش خش پوسته‌های مرده و برگهای خشکیده نیلوفرهای آبی گوش می‌دادم. يك ساعت تمام زیر درخت عرعر پرگره، که از سه قرن پیش در مدخل سنگ چین حیاط سوم روئیده، نشستم. در حیاطی که جنب ایوان بزرگ است، يك شاخه خیزران مقدس چیدم و از رنگ ارغوانی میوه‌های آویخته‌شان، که در برابر سبزی تند برگها بسی زنده می‌نمودند، لذت بردم. دلم می‌خواست می‌توانستم اندکی از زیبایی این باغها را همراه خود ببرم. این بود که هشت گلدان داودی انتخاب کردم. این گلها در اوج کمال

خود بودند و فکر می‌کردم که رنگهای قرمز، طلائی و یاسرخی
ملایشان برهنگی خانه‌مان را خواهند پوشاند. بدین‌گونه
به خانه شوهرم بازگشتم.

وقتی وارد سرسرای کوچک شدم دیدم درخانه نیست.
مستخدمه اطلاع داد که او را در سپیده صبح به بالین
بیماری که وضعی اضطراری داشته فراخوانده‌اند.
نمی‌دانست به کجا. داودی‌ها را با دقت بسیار در سالن
قرار دادم. سعی داشتم بهترین جاها را برای نهادن آنها
برگزینم تا شوهرم را غافلگیر کرده باشم. اما هنگامی که
با بیشترین دقت ممکنه جاهایشان را معین کردم، نومید
شدم. هر قدر این گیاهان در حیاط قدیمی و در کنار
هزاره چوبی سیاه و منبت‌کاری راهروها پرجلوه و
درخشان و با شکوه بودند، در این‌جا، در کنار دیوارهای
سفید و رنگهای زرد، جلوه و درخشش خود را از دست
می‌دادند و با حالتی ساختگی فقط قشنگ می‌نمودند.

افسوس! درمورد خود من هم چنین بود. شلوارها و
روپوش‌ساتن یشمی را همراه با بالاپوش کوچک بی‌آستین
مخمل سیاه پوشیدم. گیسوانم را با آرایه‌های یشمی سبز
و یشمی شیری آراستم و گوشواره‌هایی از سنگ یشم به
گوشه‌هایم آویختم. کفشهای مخمل سیاه که بر رویشان
دانه‌های مروارید شکل طلائی رنگ با ظرافت قلابدوزی
شده بود پوشیدم. جذابیت گونه‌های مهتابی را درکنار
رنگ شنگرفی لب پائین و جادوی کف دست صورتی و
معطر را، درخانه خودمان از «لا - می» - همسر چهارم -
آموخته بودم. در این نخستین شبی که پس از مدت‌ها با
شوهرم روبرو می‌شدم، از هیچ چیز غافل نماندم. دیدم

به راستی زیبا شده‌ام.

وقتی آماده شدم، نشستم و منتظر ماندم تا صدای پایش را بر درگاه بشنوم. اگر در این‌جا از آن پرده‌های کلفت ساتن ارغوانی بود و من می‌توانستم آنها را کنار زده و در نور رقیق يك تالار قدیمی چینی بر او نمایان شوم، آنگاه شاید موفق می‌شدم. اما حالامی‌بایستی باگام‌های نامطمئن از پله‌هایی که زیر پایم صدا می‌کردند پائین بروم و بعد در این سالن لعنتی با او برخورد کنم! در این‌جا هیچ چیزی که بتواند به من کمک کند وجود نداشت. من هم مانند همین داودی‌ها - فقط خوشگل - بودم.

اما شوهرم دیرگاه و بسیار خسته برگشت. در این فاصله طولانی، من تازگی و شادابی اولیه خود را از دست داده بودم و او گرچه بسیار مهربانانه با من برخورد کرد اما چشم‌هایش چندان روی من نپائیدند. فقط به خدمتکار گوشزد کرده که درآ ماده کردن شام عجله کند زیرا از صبح زود تا آن موقع که یکسره در کنار بیمار گذرانده چیزی نخورده است.

در سکوت شام خوردیم. اشک‌های بی‌اختیار من، مانع از غذا خوردنم می‌شدند و او پس از شتابی که در تمام کردن غذایش به خرج داد، فنجان چایش را برداشت و درحالی‌که ابروهایش را بالا برده و گهگاه با هر جرعه نفس بلندی می‌کشید، آنرا نوشید بعد با حالی خسته بلند شد و گفت:

«به سالن برویم.»

وقتی که نشستیم فقط برای رفع تکلیف احوالی از از والدین من پرسید، ولی آنقدر به پاسخ‌های من کم‌توجهی نشان داد که از کوشش‌هایم برای جلب توجهش ناراحت

شدم و بالاخره ساکت نشستیم. نخست به زحمت دریافت که من دیگر چیزی نمی‌گویم، آنگاه به خود آمد و با ملاحظت برایم توضیح داد:

«خواهش می‌کنم به رفتار من اهمیتی ندهید. من به راستی خوشحالم که شما بازگشته‌اید. اما تمام روز را علیه خرافات و بلاهتی فوق‌العاده مبارزه کرده و باخت‌ام. به چیز دیگری نمی‌توانم فکر کنم. مدام از خود می‌پرسم. آیا آنچه را که برایم ممکن بوده انجام داده‌ام؟ هیچ دلیلی وجود دارد که من قصور کرده باشم؟ چه کس دیگری می‌توانست زندگی این بیمار را نجات دهد؟ اما تصور می‌کنم — نه اطمینان دارم — که همه کوشش خود را کرده‌ام، و با وجود این بازنده شده‌ام!

شما خانواده «لو»^۱ در نزدیکی «برج طنبور» را به یاد دارید. همسر دوم امروز خود را دار زده، می‌خواست به خودکشی کند. ظاهراً دیگر نمی‌توانسته زبان نیشدار مادر شوهر خود را تحمل کند. مرا خبر کردند، — و خوب می‌شنوید؟ — من می‌توانستم نجاتش دهم. درست همان لحظه‌ای که او را پیدا کرده بودند طناب را رها کرده بوده. من فوراً داروها را آماده کردم. آنوقت يك عموی پیر — آن شراب فروش — سر رسید. میدانید «یو»^۲ پیر فوت کرده و حالا این شراب فروش است که بزرگتر خانواده به شمار می‌رود. وارد شد، طوفان به پا کرد و عصبانی اصرار ورزید که باید از روشهای سنتی استفاده شود. دستور داد کاهنان را خبر کنند و برای بازگرداندن روح دخترک سنج بکوبند. همه خانواده جمع شدند و دختر

1— Lu

2— Yu.

بیچاره بی‌هوش را - هنوز بیست سال ندارد - به زانو بر زمین نشانندند و بعد عمداً در دهان و بینی او کهنه و متقال چپاندند و سر و کله‌اش را با يك پارچه سفید پوشانند!

گفتم:

- «اما... اما خوب این رسم است. همیشه این کار را می‌کنند. می‌دانید، يك قسمت بزرگی از روح قبل‌گریخته است و حالا باید با بستن همهٔ منفذها بقیه را حفظ کرد.»

برای تسکین انقلاب درونی‌اش داشت در اطاق قدم می‌زد. با شنیدن این کلمات یکباره ایستاد. درست چهره به چهرهٔ من و با لبهای فشرده بطوری که می‌توانستم صدای تنفس تندش را بشنوم. با حالتی خشمگین به من نگریست و فریاد زد:

«چی؟ شما هم؟»

عقب رفتم و زمزمه کردم: «حالا او مرده؟»

- «مرده؟! اگر من هم چند دقیقه این کار را با شما بکنم خودتان می‌توانید زنده بمانید؟...» دو دستم را با يك دستش گرفت، و دستمالش را با خشونت روی دهان و بینی من گذاشت. برای‌رها کردن خود و دور کردن دستمال به خود می‌پیچیدم. خندهٔ بلند و حشتناکی کرد و نشست و سرش را در دستهایش فروبرد. سکوتی به سنگینی رنج بر ما مستولی شد. او حتی داودی‌هایی که با آن همه دقت در اطاق چیده بودم ندیده بود!

درمانده و پریشان و کمی هم ترسان به او می‌نگریستم. با وجود همهٔ اینها شاید او حق داشته باشد.

آن شب با اندوه زیورهای یشمی خود را در جمعه نقره‌ایشان نهادم و جامه‌های ساتن را نیز جمع کردم. همه چیز به من اشتباه آموخته شده بود. شروع کردم به فهمیدن. شوهر من از آن مردانی نبود که زن برایشان تنها مفهوم يك گل معطر یا يك وافور تریك را داشته باشد. لطف زیبایی جسمانی برای او کافی نبود. می‌بایست راههای دیگری برای جلب توجه و خوشامد او بیابم. مادرم را به یاد آوردم که رویش را به سوی دیوار گرداند و با صدای خسته گفت:

«زمانه تغییر کرده است.»

*

با وجود همه اینها نمی‌توانستم در مورد باز کردن نوار پاهایم به آسانی تصمیم بگیرم. در واقع این خانم «لیو»^۲ بود که در این باره کمک کرد. او همسر يك دبیر در يك مدرسه جدید خارجی بود. قبلا از شوهرم شنیده بودم که از این خانم بعنوان يك دوست صحبت می‌کرد. این خانم فردای بازگشتم به خانه پیغام فرستاده بود که اگر مایل باشم او روز بعد به دیدنم خواهد آمد.

از آنجائی که این نخستین میهمانی بود که به منزلمان می‌آمد، تدارك مفصلی دیدم. مستخدمه را فرستادم تا شش نوع مختلف شیرینی، آجیل و شیرینیهای کوچک کنجد و نیز بهترین چای از نوع «پیش از باران» تهیه کند. پیراهنی از ساتن صورتی، که برنگ گل زردآلو بود، پوشیدم و گوشواره‌های مروارید آویختم. در واقع از خانه‌ام شرم داشتم. می‌ترسیدم خانم «لیو» آن را زشت

و مرا زنی بی ذوق بیابد. امیدوار بودم حداقل موقعی که شوهرم نیست بتوانم جای میز و صندلی‌ها را عوض کنم و به شکلی مرسوم تر درآورم و بویژه جای مہمان را در بالای اطاق مشخص‌تر بنمایانم.

اما او اتفاقاً این بار در خانه ماند. کتابش را می‌خواند و هنگامی که اندکی عصبی وارد اطاق شدم با تبسم به من نگاه کرد. پیش خود چنین برنامه ریزی کرده بودم که موقع آمدن مہمان نشسته باشم، خدمتکار او را داخل کند، من بلند شوم و کرنش کنان بهترین جای اطاق را به او تعارف کنم. اما با ماندن شوهرم در اطاق فرصت جابجائی اثاثیه را نداشتم و وقتی هم که زنگک به صدا درآمد، این خود او بود که برای بازکردن در رفت! بسیار آزرده بودم و در اندیشه این که چکار باید بکنم دستهایم را به هم مالیدم. آنگاه صدای شادی شنیدم و ناخواسته نظری به درون راهرو انداختم. منظره بس عجیبی دیدم. شوهرم دست زن جوان را گرفته بود و آنرا به گونه‌ای مضحک بالا و پائین می‌برد. گیج شده بودم. اما یکبارہ دیدم دیگر در اندیشه شگفتی خود از دیدار میہمان نیستم زیرا منظره عجیب‌تری دیده بودم: قیافه شوهرم را. آه! شوهرم هیچگاه چہرہات برای من که همسر تو هستم این حالت را نداشته است! چنان بود که گوئی سرانجام دوستی یافته است.

آه خواہر! اگر شما آنجا بودید شاید راہنمائیم می‌کردید. کاملاً تنها بودم. هیچ دوستی نداشتم. جز اینکه به فکر فرو روم، در درون خود بگیریم و جویای چیزهایی باشم که خوشایند اوست و در من نیست. در تمام مدتی که آن خانم آنجا بود با این اندیشه که

آیا زیباست یا نه به دقت و ارسای اش کردم. ولی نه، حتی قشنگ هم نبود: چهره‌ای پهن و سرخ و آکنده از خوشروئی داشت و چشمانی مهربان که با لبخندی پچین برمی‌داشتند اما گرد و درخشان همچون دو مروارید سبز بودند. يك پالتوی ماهوت خاکستری صاف را روی دامن ابریشمی سیاه بدون گل پوشیده بود و به پاهایش کفشهایی مانند مردان داشت. با این همه دارای صدائی دلپذیر، گفتاری سریع و راحت و خنده‌ای گرم و تند بود. با شوهرم بسیار سخن گفتند و من درحالی که سرم را پائین انداخته بودم گوش می‌دادم.

موضوع صحبت آنها چیزهایی بود که هیچگونه آشنائی با آن نداشتم و در گفتگوهایشان واژه‌های بیگانه فراوان بکار می‌بردند. من جز علاقه‌ای که در چشمان شوهرم می‌خواندم، چیز دیگری در نمی‌یافتم. آنشب، پس از شام نیز همچنان خاموش در کنار شوهرم ماندم.

ذهنم پیوسته به حالتی بر می‌گشت که در آغاز این دیدار در قیافه‌اش دیده بودم. هیچگاه در او چهره‌ای به این گشادگی و سرزندگی ندیده بودم. کلماتش بریکدیگر پیشی می‌گرفتند. در برابر آن زن می‌ایستاد و واژه‌ها را جاری می‌ساخت.

در تمام مدتی که آن خانم آنجا بود، شوهرم در اطاق باقی ماند چنانکه گوئی يك مرد میهمان اوست. از جایم برخاستم و پیش او نشستم.

چشمه‌پایش را از روی کتاب برداشت و گفت: خوب؟ گفتم: «از بانوئی که امروز آمده بود با من حرف

بزنید.»

به پشתי صندلی اش تکیه داد و با حالتی متفکر به من نگرست.

«چه چیزی می توانم درباره اش بگویم؟ دیپلمه يك كالج دختران در مغرب زمین بنام «واسار»^۲ است. با هوش و جذاب است، همانطور که انسان دوست دارد يك زن چنین باشد. گذشته از آن، سه پسر عالی، شاداب، تمیز و با تربیت دارد. اینها باعث می شود که از دیدن او خوشحال شوم.»

آه! من از این زن متنفرم، متنفرم! چه چیزی می توانم اختراع کنم؟ آیا هیچ طریقی وجود ندارد که من به قلبش راه یابم؟ — این زن که حتی خوشگل هم نیست!

آهسته گفتم: «به نظر شما خوشگل است؟»

با بی پروائی پاسخ داد: «البته، تندرست است، عاقل است و روی پاهای سالم و محکمی راه می رود.»

هنگام گفتن این کلمات به فضای تهی نگاه می کرد. نویدانه چند دقیقه فکر کردم: «فقط يك راه وجود دارد که يك زن....!» چطور می توانم؟ اما مادرم این را نیز اضافه کرده بود که: «باید شوهرش از او خوشش بیاید.» چشم های شوهرم هنوز متفکر به آنسوی اطاق خیره مانده بود. نمی دانستم در روح او چه می گذرد، ولی از يك چیز مطمئن بودم: با همه تلاشم، با پیراهن ساتن هلویی که به تن کرده بودم، با موهای صاف و سیاه و براقم که ماهرانه آراسته و به پشت سر پیچیده بودم، با ایستادنم در کنار او و آنقدر نزدیک به شانه هایش که کمترین

4— Wassar.

حرکت می‌توانست دستهای ما را بهم بیاویزد، با این حال
هر چه بود او به فکر من نبود.
آنوقت سرم را اندکی بیشتر خم کردم، از گذشته‌ام
چشم پوشیدم و خود را یکسره به او سپردم و گفتم:
«اگر شما بخواهید راهش را نشانم دهید، من نوار
پاهایم را باز خواهم کرد.»

با یادآوری گذشته، خوب می بینم درست از همان شب بود که توجه و علاقه شوهرم به من آغاز شد. تا آن موقع بنظر میرسید چیزی برای گفتن بهم نداریم. هرگز با هم هیچگونه هم فکری نداشتیم. من شگفتانه بی آنکه چیزی دریابم به نظاره او اکتفا می کردم، و او نیز هرگز به من نگاه نمی کرد. مانند دو بیگانه مؤدب با هم صحبت میکردیم، من با کمروئی و او با ادبی چینی که مرا نمی فهمید. اما اکنون که به او نیاز داشتم می دیدم سرانجام حضور مرا درمی یابد: از من سؤال کرد و به پاسخ های من توجه نشان داد. و اما من، عشقی که در قلبم می لرزید استوار شد و به پرستش تبدیل گشت. هرگز تصور نکرده بودم که مردی بتواند با چنین مهر و عطوفتی به زن علاقه نشان دهد.

هنگامی که درباره نحوه باز کردن پاند پاهایم از او سؤال کردم، منتظر بودم بنا به تخصص پزشکی خود فقط به چند توصیه اکتفا کند. ولی وقتی دیدم خودش رفت و طشتکی آب گرم و یک بسته نوار سفید آورد مبهوت شدم. خجالت می کشیدم. تحمل آنرا که پاهایم را ببیند نداشتم.

از سنی که خود توانسته بودم به کارهایم برسم، همیشه پاهایم را مخفی نگاه داشته بودم. وقتی طشتک را زمین نهاد و زانو زد حس کردم کاملاً داغ شده‌ام. آهسته گفتم.

«نه، خودم می‌کنم.»

گفت: «هیچ اهمیتی ندارد. یادتان باشد که من یک پزشک هستم.»

من در امتناع خود پافشاری کردم. خوب به چهره‌ام نگاه کرد و بسیار جدی گفت:

«وی - لان، می‌دانم این کار را بغاطر من می‌کنید. بگذارید تا جایی که می‌توانم به شما کمک کنم. من همسر شما هستم.»

بی‌آنکه دیگر کلمه‌ای بگویم، تسلیم شدم. او پایم را به دست گرفت، کفش و سپس جورابم را آهسته درآورد و پارچه را بازکرد. قیافه‌اش غمگین و جدی بود.

با صدائی خفه و هیجان زده گفت: «چقدر رنج برده‌اید! چه کودکی دردآوری! و این همه برای هیچ.»

با این کلمات، چشمهایم پر از اشک شد. او فداکاریهای مرا بیپوده ساخته بود، و باز یکبار دیگر آنرا اعلام می‌کرد!

*

وقتی پاهایم شستشو داده شد و نوارها، مست‌تر از پیش، دوباره بسته شد، دیگر درد را نمی‌توانستم تحمل کنم. در واقع عدم فشار به استخوانها به همان دردناکی فشار اولیه بود. پاهایم را که به سخت بسته شدن خوگرفته بودند، آهسته دراز کردم، و خون دوباره در آنها جریان

یافت.

در طول روز، گاهگاه نوارها را باز می‌کردم تا با فشردن استخوانها درد را تسکین دهم. اما وقتی به یاد شوهرم می‌افتادم و این که او شب پاهایم را خواهد دید، دوباره نوارها را با دستی لرزان سر جایشان می‌گذاشتم. درد فقط وقتی کمی تسکین می‌یافت که روی پاهایم بنشینم و به اینسو و آنسو تکان بخورم.

دیگر از ظاهر شدن در برابر همسرم عذاب نمی‌کشیدم. حتی دیگر کمترین نگاهی به آینه نکردم تا ببینم تازه و مرتب بنظر می‌آیم یا نه. شب، چشمهایم از گریه بادکرده بود و صدایم از هق‌هق‌هایی که جلوگیری از آنها امکان نداشت، خشن و زمخت شده بود. عجیب آن بود که شوهرم که در برابر زیبایی من بی تفاوت مانده بود، در مقابل رنج و بدبختی من متأثر و پریشان شد. چنان به من تسلی می‌داد که گویی بچه هستم و من هم در حین درد بی‌آنکه بخوبی بدانم چه کمکی از او انتظار دارم، خود را در آغوش او می‌افکنم.

بمن گفت: «وی - لان با هم این درد را تحمل خواهیم کرد. بی‌رحمی است که انسان ببیند شما تا این اندازه رنج می‌کشید. سعی کنید به این موضوع بیاندیشید که این رنج فقط بخاطر خودمان نیست بلکه بخاطر دیگران هم هست: این یک اعتراض است علیه یک رسم کهنه و بد.» هق‌هق‌کنان گفتم: «نه. من این کار را فقط بخاطر شما می‌کنم. بخاطر شما می‌خواهم یک زن امروزی باشم.» آنگاه خندید و همانند موقعی که با آن خانم سخن می‌گفت، چهره‌اش کمی گشاده شد. این پاداش رنجهای من بود، و

از آن پس همه چیز آسان‌تر به نظرم آمد.

*

و به راستی به تدریج که گوشت پایم جان می‌گرفت، احساس راحتی تازه‌ای می‌کردم. جوان بودم و پاهایم هنوز سالم بود. اغلب نزد زنهای سالمند، گوشت پاهای نوار پیچ، چنان بی‌جان و پژمرده می‌شود که گاه حتی فرو می‌افتد، اما مال من فقط بی‌حس و کمرخت شده بود. شروع کردم به راحت‌تر راه رفتن، و حرکت برپله‌ها آسانتر به نظرم آمد. به طور کلی بدنم نیرومندتر شد. بدون توجه به این موضوع، یک شب دوان دوان به اطاقی که شوهرم در آنجا مشغول نوشتن بود وارد شدم. با تعجب سرش را بلند کرد و چهره‌اش با تبسمی از هم گشود. با صدای بلند گفت:

«شما می‌دوید! پس ما سخت‌ترین دوره را پشت‌سر گذاشتیم. درد و رنج تمام شد.»

با شگفتی به پاهایم نگاه کردم. گفتم:

«اما هنوز به بزرگی پاهای خانم «لیو» نیستند.»

جواب داد: «نه. هیچوقت هم نخواهند شد. پاهای او طبیعی هستند. پاهای شما حالا اندازهٔ ممکن را پیدا کرده‌اند.»

از این فکر که نمی‌توانم پاهائی مانند خانم لیو داشته باشم، کمی اندوهگین شدم، اما راهی به نظرم رسید: از آنجائی که کفشهای گلدوزی شده من دیگر برایم قابل استفاده نبود، باید می‌رفتم و مانند خانم لیو کفشهای تازه چرمی می‌خریدم. در واقع فردای آنروز همراه با یک مستخدمه به مغازه‌ای رفتم و یک جفت کفش به همان

اندازه که می‌خواستم خریدم. کفشها بخصوص از جانب شست پا خیلی دراز بودند، اما سر آنها را تا حدی که لازم بود کهنه گذاشتم. وقتی پوشیدمشان، هیچکس نمی‌توانست تصور کند که قبلا پاهای نوار پیچیده‌ای داشته‌ام.

آرزو داشتم این را به خانم لیونشان دهم و از شوهرم پرسیدم کی می‌توانم بازدید او را پس بدهم؟ گفت:

«فردا من هم با شما می‌آیم.»

از این که می‌خواست در خیابان کنار من در برابر مردم ظاهر شود، شگفت زده شدم. مسلماً این، منظره‌ی چندان خوبی نبود و مرا بسیار معذب می‌ساخت، اما خوب من داشتم کم‌کم به کارهای عجیب او خو می‌گرفتم.

بنابراین روز بعد به آنجا رفتیم و شوهرم در برابر او با من با مهر و ملامت بسیار رفتار کرد. یکی دوبار مرا شرمزده ساخت، مثلاً موقعی که هنگام ورود به اطاق خانم لیو، مرا بر خود مقدم داشت. هنگام مراجعت برایم توضیح داد که این يك رسم متداول غربی است. پرسیدم:

«چرا؟ چون در آنجا مردها پائین‌تر از زنها هستند؟ این را شنیده‌ام.»

جواب داد: «نه، این درست نیست.»

آنوقت برایم شرح داد. ظاهراً رسمی بود ناشی از يك آئین قدیمی ابراز ادب که به دوران باستان باز می‌گشت. این امر بسیار شگفت‌زده‌ام ساخت. نمی‌دانستم، به جز ما، ملت‌های باستانی دیگر، یا بهتر بگویم ملل متمدن دیگری هم، وجود داشته‌اند. ولی گویا خارجیها نیز تاریخ و فرهنگ خود را دارند، و بنابراین به هیچ روی وحشی

نیستند.

شوهرم قول داد که در این زمینه کتابهایی برایشم
بخواند.

آن شب، موقع خواب خود را خوشبخت احساس کردم.
متجدد شدن چقدر جالب است. زیرا نه تنها کفشهای چرمی
به پا کرده بودم، بلکه بدون هیچگونه آرایش و یا داشتن
زیوری بر موها، بسیار شبیه خانم لیو شده بودم. مطمئن
هستم که همسرم متوجه این امر شده بود.

*

به محض آنکه به این تغییرات رضایت دادم، گویی
زندگانی تازه‌ای سراسر پهنه خود را بر روی من گشود.
شوهرم شبها شروع به گپ زدن با من کرد. صحبت‌های او
به نظر من جذاب‌تر آمد. او همه چیز را می‌داند. آه که
چه چیزهای مضحکی از این کشورهای خارجی و مردمان
آنجا تعریف می‌کرد! وقتی بلند و بی‌اختیار گفتم:

«وای خنده داره! عجیبه!»

خندید و با شادی بسیار گفت.

«نه بیشتر از آنکه ما به چشم آنها هستیم.»

باز متحیرتر گفتم: «چطور! یعنی ما به نظر آنها عجیب

هستیم؟»

همانطور خندان پاسخ داد: «البته. شما باید حرفهای
آنها را بشنوید. لباسهای ما، قیافه‌های ما، غذای ما و هر
کاری که می‌کنیم به نظر آنها غریب و غیر عادی است. به
فکرشان هم نمی‌رسد که با این صورت ظاهر و این عادات
و آداب، ما هم بتوانیم به اندازه ایشان انسان باشیم.»
من قانع نمی‌شدم. اندیشه اینکه آنها می‌توانند حالت

مسخره خود، لباس جلف و سبک خود و شیوه رفتار خود را اینقدر طبیعی بدانند! با متانت جواب دادم: «اما ما همیشه اینطور رفتار کرده‌ایم، آداب خود و حتی صورت ظاهر خود را با موها و چشمهای سیاهمان حفظ....»

– آنها هم کاملاً همین‌طور.

– من فکر می‌کردم آنها برای آموختن تمدن به‌کشور ما می‌آیند. مادرم اینطور می‌گفت.

– او اشتباه می‌کرد. به عقیده من آنها با این قصد به این جا می‌آیند که تمدن را به ما بیاموزند. این راست است که در این جا چیزهای بسیاری می‌یابند که می‌تواند مورد استفاده‌شان قرار گیرد، اما شما تصورش را هم نمی‌کنید که آنها در چیزهایی که ما باید از ایشان بیاموزیم کمترین تردیدی ندارند.

تمام چیزهایی که به من می‌گفت به نظرم تازه و جالب بود. از شنیدن درباره این خارجی‌ها و بخصوص اختراعات خارق‌العاده آنها خسته نمی‌شدم: دستگیره‌ای که می‌چرخد و از آن آب گرم و سرد خارج می‌شود؛ اجاق بدون سوختی که اطراف خود را گرم می‌کند و بعد آن داستانهای باور نکردنی درباره ماشینهایی که در هوا یا روی آب و زیر آب حرکت می‌کنند و خلاصه آنقدر چیزهای عجیب دیگر! نگران پرسیدم: «شما مطمئن هستید که اینها جادوگری نیست؟ در کتابهای قدیمی به معجزه آتش، زمین و آب اشاره شده، ولی اینها نیرنگهای جادوئی هستند که توسط موجودات نیمه پری انجام می‌شوند.»

جواب داد: «البته که چنین نیست. وقتی انسان بداند

که اینها چگونه ساخته شده‌اند مسئله بسیار آسان می‌شود!
این کار دانش است.»

باز هم این دانش، به یاد برادرم افتادم. پس بخاطر دانش است که در این کشورهای بیگانه زندگی می‌کند، غذای آنها را می‌خورد، آب آنها را می‌نوشد و همه چیزهایی که جسمش از روز تولد به آنها عادت نداشته است مورد استفاده قرار می‌دهد. خیلی کنجکاو شدم که این «دانش» را بشناسم و بدانم شبیه چیست. وقتی این را به شوهرم گفتم، قهقهه خنده‌اش بلند شد و لجوجانه گفت:

«چه بچه‌ای هستید شما! دانش چیزی نیست که بتوانید لمس و دستمالی‌اش کنید، یا مثل يك اسباب بازی برای شناختنش میان انگشت‌هایتان بگیرید.»

بعد که دید از آنچه می‌گوید چیزی نمی‌فهمم، بطرف کتابخانه‌اش رفتم، چند کتاب مصور برداشتم و شروع کرد به بیان چیزهای بسیار.

سپس هر شب اندکی از این «دانش» را برایم تشریح کرد. از اینکه برادرم مسحور دانش شده بود و برای مطالعه آن، با نادیده گرفتن تمایلات مادر، این چنین با سماجت اصرار داشت که از اقیانوس آرام بگذرد، دیگر متعجب نبودم. این دانش مرا فریفته خود ساخته بود و کم‌کم احساس کردم فوق‌العاده دانشمند شده‌ام چنانکه پس از مدتی، لازم دیدم از این گنجینه کسی را بهره‌مند سازم. چون کس دیگری را در دسترس نداشتم سراغ آشپز پیر محرم خودمان رفتم. به او گفتم:

«میدانید که زمین گرد است، و کشور بزرگ ما هم در وسط زمین نیست، کشور ما هم همراه با مناطق دیگر

فقط قطعۀ کوچکی خاک و آب بر سطح این جهان است؟»
او داشت در حوض حیاط آشپزخانه برنج می‌شست.
تکان دادن سبد برنج را متوقف کرد و با حالتی مشکوک و
بدگمان بمن نگریست.

ناباورانه پرسید: «چه کسی این را گفته؟»
با لحنی مصمم گفتم: «سرور ما. فعلا حرفم را باور
کنید.»

باز هم شك داشت و جواب داد:

«خوب! او خیلی دانشمند است، اما اگر ما زمین را
فقط نگاه کنیم می‌فهمیم گرد نیست. پس فکر کنید، اگر
به نوک بتکده که بر قله کوه «ستاره شمالی» قرار گرفته
بروید، صدها تپه و کشتزار و دریاچه و رودخانه می‌بینید،
تازه غیر از کوهستان‌های بزرگ، که هیچکس نمی‌تواند
آنها را گرد بنامد. همه این‌ها به همان مسطحی سطح فرنی
سرد شده باقلاست. و اما کشور ما. البته که وسط و در
میان زمین است. اگر نبود اجداد ما، که همه چیز را
می‌دانستند، اسم آنها «امپراطوری میانه» نمی‌گذاشتند!
من که برای اظهار معلومات عجله داشتم گفتم:

«حالا چیزهای دیگر هم هست. زمین آنقدر بزرگ
است که برای رفتن به آنطرف آن يك ماه قمری لازم است
وقتی این جا شب می‌شود، در آنطرف زمین خورشید طلوع
می‌کند.»

مستخدمه پیروزمندانه فریاد زد:

«فعلا همین را می‌بینیم که اشتباه می‌کنید خانم. اگر
برای رسیدن به کشورهای دیگر يك ماه لازم است،
خورشید چطور می‌تواند این راه را در یکساعت برود،

درحالیکه این جا يك روز تمام طول می کشد که فاصله کوتاه میان تپه های «ارغوانی» و کوههای «غریبی» را طی کند؟

و دوباره شروع کرد به تکان دادن سبد برنج در آب. اما من واقعاً نمی توانستم جهالت او را سرزنش کنم، چون از میان چیزهای غریبی که شوهرم به من گفت، شگفتی انگیزترین آنها این بود: ملل غربی نیز همان سه منبع نورانی آسمانی ما، یعنی خورشید، ماه و ستارگان، را دارند، درحالیکه من همیشه تصور می کردم «پان - کو»^۵، خدای خالق، آنها را فقط مخصوص چینی ها آفریده است. شوهرم يك خردمند است. او همه چیز را می داند و چیزی جز حقیقت نمی گوید.

۸

با چه زبانی می‌توانم نخستین توجهات و محبت‌های شوهرم را شرح دهم؟ می‌پرسید چگونه فهمیدم قلبش بیدار شده است؟

آه! زمین سرد، لحظه‌ای را که خورشید بهاری روحش را فرا می‌گیرد و آنرا به گل می‌نشانند، چطور احساس می‌کنند؟

دریا با چه نشانه‌ای دعوت نیرومند ماه را می‌فهمد؟ من نمی‌فهمیدم روزهایم چگونه می‌گذرد. فقط می‌دانستم که دیگر احساس تنهائی نمی‌کنم. هر جا که او بود، آنجا را خانه خود می‌دیدم، و دیگر به خانه مادرم فکر نمی‌کردم.

در غیبت او، طی ساعات دیرگذر بعد از ظهر، به هر يك از کلماتی که شوهرم بر زبان رانده بود فکر می‌کردم. چشم‌هایش، چهره‌اش و کمان لب‌هایش را دوباره می‌دیدم. تماس تصادفی دست‌هایمان را، هنگامی که می‌خواست صفحه‌ای از کتابش را که در برابر ما روی میز بود، ورق بزند، به یاد می‌آوردم. و وقتی شب به نزد من بازمی‌گشت، دزدانه به او نگاه می‌کردم و هنگامیکه به من درس می‌داد،

غرق صورتش می‌شدم.

روز و شب به او می‌اندیشیدم. و همانطور که رودخانه در بهار نهرهایی را که زمستان خشک کرده، لبالب می‌سازد، در دشت می‌گسترده و به آن جان می‌بخشد و بارورش می‌کند، به همانگونه اندیشیدن درباره سرورم تنهایی و نیاز مرا سرشار کرد.

چه کسی می‌تواند این قدرت را در يك مرد و زن جوان دریابد؟ حادثه‌ای آغاز می‌شود: يك برخورد چشمها، يك نگاه شرماگین که کند است اما ناگهان شعله‌ور می‌گردد و ثابت و سوزنده می‌شود. انگشتها با هم تلاقی می‌کنند و عجلانه پس کشیده می‌شوند، و بعد قلبها که به سوی یکدیگر می‌جهند.

اما من چطور می‌توانم به خود اجازه دهم، حتی به شما خواهر، این چیزها را بگویم؟ این دوره، دوران شادی بزرگ من بود. چیزهایی که حالا به زبان می‌آورم حرفهایی هستند که چهره انسان را سرخ می‌کنند. آخرین روز ماه یازدهم، دانستم که هنگام برداشت برنج، یعنی وقت کمال سال، فرزندم متولد خواهد شد.

*

هنگامی که به شوهرم گفتم باردار شده‌ام و وظیفه‌ام را نسبت به او/انجام داده‌ام، بسیار خوشحال شد. این خبر را نخست رسماً به پدر و مادرش و سپس به برادرانش اطلاع داد و همگی به ما تبریک گفتند. البته این مسئله مورد توجه فوری والدین خودم نبود، اما تصمیم گرفتم وقتی بمناسبت سال نو به دیدار مادرم می‌روم، این خبر را باو بدهم.

آنگاه دوران بسیار دشواری برایم آغاز شد. تا آن زمان در خانواده شوهرم زنی از یاد رفته بودم و چیزی جز همسر یکی از پسران جوان متعدد آنها به شمار نمی‌رفتم، از وقتی که خانه بزرگ آنها را ترک کرده بودیم، من تقریباً هیچ نقشی در خانواده آنها نداشتم. دوبار، در پایان فصول، به حضور آنها رسیده و با تقدیم احترامات خود به مادر شوهرم چای تعارف کرده بودم، اما او با بی تفاوتی، گرچه بدون بدخواهی، با من برخورد کرده بود. اما ناگهان تبدیل به يك كاهنة حقیقی تقدیر شدم. اينك امید خانواده یعنی يك وارث را با خود حمل می‌کردم.

هیچکدام از برادر شوهرهایم پسر نداشتند. بنابراین این اگر فرزند من پسر می‌شد، در میان خانواده و قوم، مقام نخست را، پس از برادر ارشد شوهرم، از آن خود می‌کرد و تمام اموال را به ارث می‌برد. آه! برای يك مادر غم بزرگی است که نتواند در روزهای اول تولد، پسرش را پیش خود نگاه دارد! پس از آن نیز پسرم باید بیدرنگ جای خود را در زندگی بزرگ خانواده اشغال کند. طول مدت تعلق فرزندم به من چقدر اندک و ناچیز بود! آه! «وان - یین»^۱، بچه کوچکم را حفظ کن!

نشسته ساعتی که هر دوی ما برای نخستین بار درباره این بچه صحبت می‌کردیم، به تندی جای خود را به اضطراب آزار دهنده‌ای داد. قبلاً گفتم که این دوران برای من به دشواری گذشت. علت آن توصیه‌های فراوانی بود که از این و آن دریافت می‌کردم! مناسب‌ترین آنها

۱ - Kwan-yin نام این الهه در فصل سوم به شکل Kwan-ying نیز آمده است.

سفارشهای مادر شوهر محترم بود.

هنگامی که از نیکبختی من آگاه شد، کسی را به دنبالم فرستاد. تا آن زمان به طور تشریفاتی در تالار میهمانان از من پذیرائی می‌کردند، زیرا از هنگام خروجمان از آن خانه رفتار مادر شوهرم با ما کمی متفرعنانه شده بود. اکنون آشکار بود که مستخدمه‌دستور دارد ما را به تالار عمومی که پشت حیاط سوم است، هدایت کند.

دیدم مادر شوهرم کنار میز خود نشسته و به انتظار من چای می‌نوشد. او پیر زنی عظیم‌الجثه و با هیبت است که تنه‌ای بزرگ و پاهائی کوچک دارد که از مدت‌ها پیش به زحمت می‌توانند وزن سنگین او را تحمل کنند. در هر گام ناچار است به سنگینی بر دو غلام قوی هیکل تکیه کند. این دو برده همیشه در اختیار او بوده و در پشت سرش می‌ایستند. دستهای بسیار کوچک پوشیده از انگشتری دارد. این دستها چنان فریه هستند که گوئی انگشتان مانند سیخکهای از يك کوه کوچک گوشت بیرون آمده‌اند. چپق دراز نقره‌ای درخشانش او را ترك نمی‌کند و غلامهایش دائماً مشغول انباشتن و روشن کردن آن با يك فتیله کاغذی افروخته هستند که با کمترین دمی شعله‌ور می‌شود.

یکراست به سوی مادر شوهرم رفتم و در برابرش کرنش کردم. با لبخند بزرگی که لبهای کوچکش را در ضخامت گونه‌های سنگین محو می‌کرد، دست مرا گرفت، چند بار به پشت آن زد و با صدای گرفته‌اش گفت:

«دختر خوب، دختر خوب.»

از مدتها پیش گردنش در پس توده‌های چربی پنهان شده بود و صدایش گویای تنگ نفس او بود. می‌دانستم از من خوشش آمده است. چای را درکاسه کوچکی ریختم، دو دستی پیش بردم و او پذیرفت. بعد در کنارش روی کوسن کوچکی نشستم. با وجود آنکه مدتی پیش، جای نشستن من برایش اهمیت چندانی نداشت، این بار فروتنی‌ام را تحمل نکرد. خندان و سرفه‌کنان اشاره کرد در کنار دیگر میز نزدیک او بنشینم، و من فرمانش را اطاعت کردم.

سپس دنبال عروسهای دیگرش فرستاد که همگی آمدند و به من تبریک گفتند. سه نفر آنها با آنکه سالها بود از زناشوئی‌شان می‌گذشت، تاحال باردار نشده بودند. برای آنها من یک موجود مورد آرزو و یک سرکوفت‌جاندار بودم. عروس بزرگتر، که قامتی بلند و چهره‌ای زرد دارد و همواره بیمار و رنجور است، عملاً شروع کرد با صدای بلند به نالیدن و درحالی که خود را به این سو و آن سو تکان می‌داد از سرنوشت خویش زبان به شکوه گشود.

«آی - آی! زندگی تلخ، سرنوشت شوم!»

مادر شوهرم آه کشید و سرش را به شدت تکان داد. به اندازه دوبار روشن کردن چپق به عروس بزرگتر اجازه داد که با گریستن به خود تسلی دهد. سپس از او خواست آرام شود تا خود بتواند با من سخن گوید. بعدها فهمیدم که برادر بزرگ شوهرم به تازگی، به این بهانه که همسر اول باردار نشده، زن دومی را به خانه آورده بوده است. و در واقع رنج زن بیچاره، که آن روز شدیدتر شده بود، از این جا ناشی می‌شد، چون با توجه به علاقه‌ای

که به شوهرش داشت، سرانجام دریافته بود که خدایان به دعاها و نذرهای او اعتنایی نکرده‌اند.

مادر شوهرم توصیه‌های خوب فراوانی به من کرد. از جمله سفارش کرد که قبل از تولد نوزاد هیچگونه لباسی برای او تهیه نکنیم.

این رسم منطقه «آن - ور»^۲ بود که خود در آنجا زاده شده‌بود. تصور می‌کردند با این کار خدایان ستمگر را از تولد نوزاد بی‌خبر نگاه می‌دارند و مانع از آن می‌شوند که آنها برای نابودی مردی که می‌خواست به دنیا بیاید تلاش کنند.

وقتی از این رسم آگاه شدم پرسیدم:
«پس به این نوزاد برهنه کوچک چه باید پوشانند؟»
با لحنی جدی گفت:

«او را در کهنه‌ترین جامه‌های پدرش بپوشانید. این کار او را خوشبخت خواهد ساخت. من همین کار را با شش پسرم کردم و همه آنها زنده ماندند.»

جاریه‌هایم نیز عقاید خوبی داشتند. هرکدام برایم از خود نسخه‌ای می‌پیچید و بخصوص تشویقم می‌کردند که به محض تولد نوزاد فلان نوع ماهی را بخورم، و یا کاسه‌ای از آب و شکر خام بنوشم. در واقع آنها با آرزوی شدیدی که دردل می‌پروراندند، بدینگونه با توصیه‌هایشان خود را تسکین می‌دادند.

هنگامی که شب، با خوشبختی بسیار از توجه و علاقه مشفقانه خانواده شوهر، به خانه بازگشتم، همه آن توصیه‌هایی را که درباره نوزاد شده بود برای شوهرم

بازگو کردم. با وحشت و حیرت دیدم ناگهان خشمگین شد. در حالی که چنگش را به داخل موهایش فرو کرده و پریشان‌نشان می‌ساخت، با گامهای بلند شروع کرد به قدم زدن در اطاق.

فریاد زد: «چه‌حماقتی! چه بلاهتی! يك مشت دروغ و خرافات! نه، هرگز، هرگز!» ایستاد، شانه‌های مرا گرفت و نگاهی جدی به چهره من، که به طرفش بالا گرفته بودم، انداخت و مصممانه گفت:

«قول بدهید کاملاً خود را در اختیار من بگذارید. مواظب باشید «وی - لان» باید حرف گوش کنید. یا قول بدهید یا در غیر آن صورت سوگند می‌خورم که هرگز صحبت بچه دیگری درمیان نخواهد بود!»

با هراسی که داشتم، جز قول دادن کار دیگری نمی‌توانستم بکنم.

وقتی با صدائی نامطمئن قول دادم، آرام گرفت و گفت:

«فردا شما را به يك خانه فرنگی می‌برم. در آنجا با خانواده پروفیسور آمریکائی سالخورده من آشنا خواهید شد. می‌خواهم به شما نشان دهم چطور غربی‌ها از بچه‌های خود مراقبت می‌کنند، البته نه برای آنکه از شما بخواهم کورکورانه از آنها تقلید کنید، بلکه از آن روی که وسعت دید و اندیشه پیدا کنید.»

سعی می‌کنم از همسرم اطاعت کنم. فقط يك چیز را پنهان از چشم او انجام دادم. فردای آنروز، در سپیده صبح، همراه با يك مستخدمه از خانه خارج شدم. آنقدر زود بود که در کوچه فقط يك پسرک پادوی مغازه،

خمیازه‌کشان در مه غلیظ صبحگاهی می‌گذشت. از يك دكان مقداری عود خریدم. بعد به معبد رفتم و پس از روشن کردن عود آنرا در برابر تندیس كوچك سیاه «وان یین»، الهه‌ای که فرزندان پسر و زایمانهای آسان عطا می‌کند، قرار دادم. سرم را در برابرش به سنگ مرمری که هنوز از شب‌نم مرطوب بود کوفتم. آنچه را در اعماق قلبم می‌خواستم زمزمه کردم و ملتسانه به او نگریستم. او پاسخی نداد. ظرف مخصوص، پر از خاکستر سرد چوبهای عود بود که مادران دیگر پیش از من و با همان دعاها و خواهشها سوزانده بودند. چوبهای عودم را در میان خاکسترها محکمتر کردم و گذاشتم همانطور در برابر الهه بسوزند. سپس به خانه بازگشتم.

*

شوهرم، بنا بر قولی که داده بود، مرا به منزل دوستان غربی‌اش برد. کنجکاوی فراوان و ترس اندکی داشتم. حالا، از آن احساس خنده‌ام می‌گیرد. تا آن زمان هیچگاه به خانه يك خارجی نرفته بودم. امکانش را نداشتم. خود به تنهایی بیرون نمی‌رفتم و هیچکس هم در منزل مادرم با خارجیها رفت و آمد نداشت. البته پدرم در سفرهای خود با آنها برخورد می‌کرد، اما جز آنکه به حالات مبتذل ایشان و رفتار شتابزده و زمختشان به خنده، اهمیت دیگری به آنها نمی‌داد. فقط برادرم بود که فوق‌العاده به ایشان ارج می‌نهاد. اغلب در پکن، در مدرسه خود، آنها را می‌دید و پروفورهای فرنگی داشت. حتی یکبار، پیش از ازدوایم، شنیده بودم می‌گفتند به خانه خارجیها رفته و شجاعت او را بسیار

تحسین کرده بودم.

اما در منزل مادرم از این قبیل روابط وجود نداشت. گاه پیش می‌آمد مستخدمه‌ای که برای خرید بیرون رفته بود، هیجان‌زده بازمی‌گشت و می‌گفت يك خارجی را در خیابان دیده است. دربارهٔ پوست عجیب این مردم و چشمهای بی‌رنگشان، چیزهای شگفت‌انگیزی نقل می‌کردند. به این سخنان با همان کنج‌کاوی‌ای گوش می‌کردم که به صحبت‌های «وانگ‌دا - ما» دربارهٔ اشباح و شیاطین اعصار گذشته. در واقع مستخدمه‌ها دربارهٔ قصه‌های جادوی سیاه پیچ‌پیچ می‌کردند: این وحشی‌ها قدرت داشتند به کمک دستگاه کوچکی که در يك دوات جواهر رنگی قرار داشت، روح انسانی را بدزدند. از پشت دستگاه با يك چشم نگاه می‌کردند، دستگاه صدای خفیفی می‌داد و در همان لحظه شخص ضعف عجیبی در سینه خود احساس می‌کرد، و آنگاه بیدرنگ از بیماری و یا در اثر تصادف می‌مرد.

اما وقتی این چیزها را برای شوهرم تکرار کردم، شروع به خندیدن کرد. پرسید: «پس من چطور توانستم ۱۲ سال در کشور آنها زندگی کنم و بالاخره نیز زنده بازگردم؟»

جواب دادم: «آه! ولی شما دانشمند هستید و جادوی آنها را یاد گرفته‌اید.»

گفت: «خوب خودتان بیائید و رفتار آنها را ببینید. آنها هم آدمهایی هستند مثل بقیه.»

و بدین گونه، در همان روز راه افتادیم و وارد باغی شدیم پر از سبزه و درخت و گل. از زیبایی باغ و مشاهده

اینکه غربی‌ها نیز طبیعت را دوست دارند، حیرت کردم. طبعاً چیزهای فراوانی نادیده گرفته شده بود - نه حیاطی، نه حوض آبی و نه ماهی قرمزی - درختها بی نقشه کاشته شده بودند و گلها نا منظم و به میل خود روئیده بودند. باید اقرار کنم، هنگامی که به مقابل در ورودی ساختمان رسیدیم، اگر شوهرم با من نبود، از آنجا می‌گریختم.

در ناگهان از داخل باز شد و یک شیطان بزرگ مذکر خارجی، با لبخندی که در میان صورت زشتش پیدا بود، مقابل در ظاهر شد. مرد بودن او را از لباسی که به تن داشت، و شبیه لباس شوهرم بود، فهمیدم. اما در نهایت وحشت دیدم بجای موهای انسانی سیاه و صاف، مثل همه مردم، جمجمه‌اش پوشیده از پشمی سرخ‌رنگ و خزه‌وار است. چشمهایش به سنگ ریزه‌هایی که در دریا شسته شده باشد میمانست و بینی‌اش مثل کوهی در میان چهره قد علم کرده بود. آه! قیافه هولناکی داشت. از خدای «شمالی»، که مجسمه‌اش در مدخل معابد وجود دارد، نیز زشت‌تر و بدهیبت‌تر بود.

شوهرم مرد شجاعی است. از دیدن این مرد کمترین تشویشی در چهره‌اش ظاهر نشد و دستش را به سوی او دراز کرد. خارجی دستش را فشرد و آنرا از بالا به پائین تکان داد. شوهرم بی‌آنکه تعجبی از خود نشان دهد، رویش را به طرف من برگرداند و مرا معرفی کرد. خارجی با آن خنده گشادش به من لبخند زد و نشان داد می‌خواهد با من هم دست بدهد. اما وقتی دست پیش آمده او را دیدم که چنان بزرگ و استخوانی است و رویش را کرکهای سرخ رنگ و لکه‌های سیاه پوشانده است، بی‌اختیار چندم

شد. دستهایم را میان آستینهایم فرو بردم و کرنش کردم. او دوباره لبخندگشادتری زد و ما را به درون تعارف کرد. وارد يك سرسرای كوچك، مانند خانه خودمان، شدیم و سپس قدم به اطاق دیگری گذاشتیم، نزدیک پنجره زنی نشسته بود. فوراً حدس زدم که باید همسر خارجی باشد. خدا را شکر، به جای شلوارپیراهن بلندی از پارچه پنبه‌ای پوشیده بود که در میان کمر با یراق صافی تنگ تر می‌شد. گیسوانش نسبت به شوهرش زشتی کمتری داشت، چون صاف و یکدست بود گرچه رنگ زرد ناراحت‌کننده‌ای داشت. او نیز دارای بینی بزرگ، اما راستی، بسود و دستهایی داشت با ناخنهای کوتاه و چهارگوش. به پاهایش که نگاه کردم دیدم به درازای برنج‌کوب است. با خود گفتم:

«با چنین پدر مادرهایی، شیطانهای کوچولوی غربی چه ریختی خواهند داشت؟»

با این همه باید اعتراف کنم که این خارجیها، تا جایی که می‌توانستند، مؤدب بودند. گواينکه خطاهائی از آنها سر می‌زد و گاه و بیگاه فقدان تربیتشان را آشکار می‌کرد. کاسه چای را با یکدست، و نیز معمولاً به من قبل از شوهرم، تعارف می‌کردند. مرد حتی تا جائی پیش رفت که مرا مستقیماً، درحالی که راست توی صورتم نگاه می‌کرد، مخاطب قرار می‌داد! حس کردم به من توهین شده است. می‌بایست حضور مرا نادیده بگیرد و اجازه دهد همسرش با من صحبت کند. فکر می‌کنم نمی‌توان در این باره آنها را سرزنش کرد. با وجود این، به گفته شوهرم، آنها ۱۲ سال بود که در چین اقامت داشتند، و به نظر من

زمان کافی برای آموختن بعضی چیزها را داشته‌اند. البته خواهر، شما که همیشه این جا زندگی کرده‌اید، حالا یکی از ما هستید.

اما جالب‌ترین قسمت میهمانی از آن هنگامی شروع شد که شوهرم از زن خارجی خواهش کرد بچه‌ها و لباسهای آنها را به من نشان دهد. توضیح داد که خود ما هم منتظر نوزادی هستیم و او مایل است که من با عادات بیگانگان آشنا شوم. زن بلافاصله بلند شد و از من خواست با او به طبقه بالا بروم. ملتسانه به شوهرم نگاه کردم، اما او اشاره کرد بروم.

با این حال، وقتی بالا رفتم، ترسم را از یاد بردم. او مرا وارد اتاقی شدیداً آفتابگیر کرد که با اجاقی سیاه رنگ گرم می‌شد. عجیب این بود که با وجود میل آنها به گرم کردن اتاق، یک پنجره را نیمه باز گذاشته بودند و از آنجا دائماً هوای سرد وارد اتاق می‌شد. من در نگاه اول متوجه این جزئیات نشدم، چون از همان آستانه درمجنوب دیدن سه بچهٔ خارجی شدم که داشتند روی زمین بازی می‌کردند. هیچوقت مخلوقات کوچولوی به این مضحکی ندیده بود.

آنها که ظاهری تندرست و فربه داشتند، موهایشان سپید بود. این منظره، آنچه را قبلاً شنیده بودم تأیید می‌کرد که: خارجی‌ها طبیعتی سوای ما دارند، با موهای سپیدی بدنیا می‌آیند که رنگ آنها با بالا رفتن سن تیره‌تر می‌شود. پوست آنها نیز سفید است. تصور می‌کردم که آنها را در آب آغشته به دارویی مخصوص حمام کرده‌اند، اما مادرشان اتاقی را به من نشان داد که هر روز

همگی شان سراسر بدنشان را در آنجا می‌شویند. علت رنگ پوستشان نیز همین است. رنگ طبیعی پوست با این شستشوی هر روزه محو می‌شود.

لباسهای آنها را هم به من نشان داد. لباسهای زیر سفید بودند و حتی نوزاد نیز از سر تا پایش سفید پوش بود. از مادرش پرسیدم آیا آنها عزادار کسی از اقوامشان هستند، چون سفید، رنگ عزا و اندوه است، ولی او پاسخ داد که اینطور نیست و علت آن فقط اینست که بچه باید همیشه تمیز باشد. به نظر من البته رنگ تیره بهتر بود و کمتر کثیف می‌شد. اما بدون آنکه چیزی بگویم فقط نگاه می‌کردم.

سپس تختخوابها را دیدم که آنها هم پوشیده از ملحفه سفید بودند. این دیگر خیلی ضعف می‌آورد. نمی‌توانستم بفهمم چرا این همه رنگ سپید بکاررفته است! این رنگ سوگ و مرگ است. مسلماً يك بچه جز به رنگ‌های شاد مثل : قرمز ارغوانی، زرد یا آبی شاهانه! نباید لباس بپوشد و پوشیده شود، ما نوزادانمان را بخاطر شادی‌ای که با تولد خویش به مامی بخشند، سراپا قرمز می‌پوشانیم. اما هیچ چیز این خارجیها طبیعی نیست.

یکی از چیزهای شگفت‌انگیزی که کشف کردم این بود که آن بانو نوزادش را از سینه خودش شیر می‌داد. من به شیردادن فرزندم حتی فکر نکرده بودم، چنین چیزی نزد زنان متخصص یا تا حدی ثروتمند، مرسوم نیست. تعداد کنیزها برای انجام این وظیفه فراوان است. به محض آنکه برگشتیم، همه چیز را برای شوهرم تعریف کردم و سپس افزودم:

«او حتی به بچه اش هم خودش شیر می دهد. یعنی آنها تا این حد فقیر هستند؟»

شوهرم گفت: «شیر دادن به بچه خود، کار درستی است. شما هم به نوزاد خود شیر خواهید داد.»

با شگفتی فراوان گفتم: «چی، من؟»

موقر و جدی پاسخ داد: «البته!»

اعتراض کردم که: «اما آنوقت دیگر نمی توانم در دو سال دو بچه داشته باشم.»

او گفت: «باید هم همین طور باشد، گرچه دلیلی که شما می آورید ابلهانه است.»

شاید در این مورد هم حق با او باشد. اما می بینم از یکطرف مردن بچه های بسیار در هر خانواده امری ناگزیر است، و از طرف دیگر بعضی از آنها هم دختر بدنیا می آیند، بنا بر این خانه من به آن اندازه که آرزو دارم پر از پسر نخواهد شد. پس آیا تعجب می کنید، خواهر، که من همیشه چیزی غیر عادی در وجود شوهرم پیدا می کنم؟

*

فردای آنروز به دیدن خانم لیو رفتم تا ماجرای دیدارم را برای او حکایت کنم. آه! که اگر الهه، يك پسر مثل بچه های او به من میداد! همگی سرزنده، باگونه های گلگون و چشمهای پر فروغ. این بچه ها با آن پوست طلائی، فوق العاده بودند و با آن لباسهای قرمز و گلداز خوردنی.

به بچه ها نگاه کردم و گفتم: «شما آداب و رسوم قدیمی ما را حفظ کرده اید.» و بعد آهی از رضایت کشیدم. درحالی که کودک بزرگش را جلو می کشید پاسخ داد:

«بله... نه... نگاه کنید. می بینید. از داخل آستر سفید بکار برده ام. می توان درآورد و شست. کارهای خوب خارجیها را یاد بگیرید و از چیزهایی که مناسب نیست چشم بپوشید.»

از خانه او که بیرون آمدم، به يك دكان پارچه فروشی رفتم. پارچه ابریشمی قرمز و صورتی گلدار از نرم ترین جنس خریدم به اضافه مخمل مشکی برای دوختن يك قبای کوچولوی بی آستین و مقداری ساتن برای يك شبکلاه. انتخاب کردن دشوار بود، چون دلم می خواست تمام چیزهای خوب را برای پسرم خریداری کنم. از فروشنده خواستم پارچه های ابریشمی دیگری را که کنار گذارده به من نشان دهد. آنها را در بسته های کاغذی تیره پیچیده و در آخرین رف نزدیک سقف جای داده بود. مرد سالخورده ای بود و به زحمت نفس می کشید. غرولند کرد وقتی با صدای بلند گفتم:

«باز هم نشان بدهید. ابریشمی می خواهم که گلدوزی اش گل بهی باشد.» دیدم درباره خودنمائی زنها دارد زیر لب قرق می کند. گفتم:

«برای خودم نمی خواهم، برای پسرم می خواهم.»
خنده کج و معوجی کرد و از هر نوع زیباترین تکه را را که تا آن موقع نشان نمی داد، آورد. گفتم:

«این را بردارید. برای همسر يك کارمند عالیرتبه که دوست من است نگاه داشته بودم. اما اگر برای پسرتان می خواهید بردارید. از آن گذشته او که يك زن بیشتر نیست!»

همان تکه ای بود که دنبالش می گشتم. در میان تلی

از ابریشمهای پر زرق و برقی که روی پیشخوان پهن کرده بود، این پارچه با برق فاخر صورتی رنگی می‌درخشید. بی‌آنکه نگران بهایش باشم، آنرا خریدم، گو اینکه مطمئن هستم پیرمرد مکار با مشاهده شتابزدگی من، بیشتر حساب کرده بود. پارچه را در آغوشم به خانه بردم و بخود می‌گفتم:

«امشب يك بلوز و شلوار کوچولو می‌دوزم. خودم تنها این کار را می‌کنم. نمی‌خواهم دستهای کس دیگری با بچه‌ام تماس پیدا کند.»

آه! چقدر خوشبخت بودم. توانستم تمام شب را به خاطر پسرم خیاطی کنم! يك جفت کفش به شکل ببر برایش درست کردم. يك زنجیر نقره‌ای هم برای خوشایند و بازی‌اش خریدم.

شما هستید؟ خبر مهمی برایتان دارم. امروز پسرم در نزدیکی قلبم تکان خورد. مثل این بود که حرف زد. کارهای کوچکش را تهیه دیده‌ام. لباسها تمام و کمال آماده هستند. حتی دور شبکلاه ساتن، «بودا» های کوچک طلائی دوخته‌ام. وقتی همه چیز تمام و کامل شد، يك صندوق از چوب صندل خریدم و همه را در آن چیدم. می‌خواهم این اشیاء به خاطر بدن پسرم، عطر ملایم صندوق را به خود بگیرند. اکنون کار دیگری ندارم انجام دهم. با این همه برنج در شالیزار هنوز به رنگ سبز یشمی است و من ۳ ماه دیگر باید انتظار بکشم. همینطور می‌نشینم و دربارهٔ بچه‌ام رؤیاپردازی می‌کنم.

*

آه! ای الهه عبوس کوچک! دعای مرا گوش کن! به روزها بال و پر بخش، تا گنجینه‌ام در آغوشم قرار گیرد! می‌دانم که دستکم برای یکروز، فرزندم متعلق به خودم خواهد بود. بیشتر از این نمی‌خواهم، زیرا والدین شوهرم طی نامه‌ای نوشته‌اند که بچه باید به خانه اجدادی خود برده شود و در آنجا زندگی کند. او یگانه نوه است

و زندگی اش گرانبها تر از آنست که شبانه روز را خارج از نظارت پدر و مادر بزرگش سپری کند. از هم اکنون آنها با مهر بسیار به این اندیشه آویخته و با آن دلخوشند. پدرشوهرم که تاکنون هیچگاه مرا مستقیماً مورد خطاب قرار نداده بود، روز دیگر مرا خواست و با من صحبت کرد. می دیدم که با روح سالخورده اش چنین می پندارد که نوه اش هم اکنون متولد شده است.

آه! چقدر آرزو دارم بچه ام را برای خودمان نگاه دارم! اگر بتوانیم پسرمان را در این جا نزد خود داشته باشیم و فقط ۳ نفری با هم زندگی کنیم، آنگاه حاضریم با خانه کوچک فرنگی و عادات عجیب آن خود را تطبیق دهیم. اما من سنتهای حقیقی ملت خود را می شناسم. نمی توانم توقع داشته باشم فرزند اولم پیش من بماند. او متعلق به همه خانواده است.

شوهرم از این لحاظ بسیار تیره بخت است. به ابروهایش چین می اندازد و زیرلب چیزی زمزمه می کند. می گوید، بچه با حماقت کنیزها، افراط در تغذیه و تجمل مضر، از دست خواهد رفت. از ناراحتی مرتب راه می رود و حتی روزی تا آنجا پیش رفت که از تولد آینده بچه اظهار تأسف کرد. من می ترسیدم. از خشم خدایان در برابر این ناسپاسی و نمک نشناسی وحشت داشتم و از او خواهش کردم ساکت شود. به او گفتم:

«ما باید يك رسم خوب و عادلانه را تحمل کنیم.»
اما در واقع از شدت میل به نگاه داری بچه، قلبم خون می گریست.

شوهرم دوباره آرام و بسیار جدی شده است. دیگر

از پدر و مادرش پیش من سخنی نمی‌گوید. در فکرم که چه تصمیمی گرفته، زیرا به من هیچ چیز نمی‌گوید. خود من، اندیشه آن روزی که آن موجود گرانبها این جا باشد تا به چشم‌هایم شادی دیدن بخشد، از ذهنم بیرون نمی‌رود.

*

سرانجام دانستم شوهرم چکار کرد. آیا به نظر شما این کار بدی است؟ نمی‌دانم. من فقط می‌توانم به او افتخار کنم و این تصمیم را چون متعلق به اوست درست بدانم. او به والدینش گفت همانطور که فقط برای خودش زن گرفته، حالا نیز به همان گونه می‌خواهد پسرش جز به ما، یعنی پدر و مادرش، تعلق نداشته باشد.

والدینش خشمگین هستند. اما ما می‌توانیم خشم آنها را، بدون هیچ‌گونه پاسخی، تحمل کنیم. شوهرم تعریف کرد که در پایان پدر پیرش دست از استدلال برداشته، و خاموش گریسته است. اینکه پسری پدرش را به گریه بیاندازد به نظر من بسیار رقت انگیز بود. اگر پای پسر خودم در میان نبود، دلم ناتوان و تسلیم می‌شد. اما شوهرم از من دلیرتر است. او اندوه و تأثر اشک‌های پدر و مادرش را تحمل کرد.

آه! وقتی در آغاز ازدواج، خانواده پدری‌اش را ترک کردیم، او را به خاطر زیر پا گذاشتن آداب و رسوم گرانقدر گذشته ملامت کردم. اما حالا برای زن خودخواهی مانند من دیگر زیر پا نهادن سنت اهمیتی ندارد. من فقط به پسر من اندیشم. او متعلق به من، به خود من خواهد بود. دیگر احتیاج ندارم که وجود او را با بیست نفر دیگر، با پدر بزرگ و مادر بزرگ و خاله‌هایش تقسیم کنم. من،

مادرش، می‌توانم از او مراقبت کنم، او را بشویم، لباس بپوشانم و شبانه روز در کنار خودم نگهدارم.
اکنون دیگر شوهرم همه ناراحتی‌های مرا از میان برده است. خدایان را سپاس می‌گویم که همسر یک مرد متجدد و امروزی شده‌ام. او پسر من را به من برگرداند. تمام زندگیم نیز، برای ادای حق شناسی‌ام نسبت به او، کافی نیست.

*

هر روز در شالیزارها به زرد شدن برنج می‌نگرم. خوشه‌ها سرشارند و خم شده‌اند. کمی آفتاب بیشتر و آنگاه پختگی و آمادگی برای درو. پسر من در چنیق سال خوبی بدنیا می‌آید، به قول شالیکارها، در سال فراوانی.
باز چند روز دیگر باید در انتظار رؤیائی بگذرانم؟ دیگر از فکر اینکه آیا شوهرم دوستم دارد یا نه دست کشیده‌ام. وقتی پسر من را بدنیا بیاورم، آنگاه هر دو قلبهای یکدیگر را خواهیم شناخت.

*

خواهر! این جاست، پسر من این جاست. او بالاخره در بازوان من آرمیده و موهایش مثل آبنوس، سیاه است.
نگاهش کنید! غیرممکن است این همه زیبایی قبلا هم آفریده شده باشد! بازوانش چاق و پرگوشت است و ساقهایش قدرت نهالهای بلوط را دارد. از شدت علاقه، جزء جزء بدنش را واریسی کرده‌ام. مثل پسر خدا سالم و ستودنی است.

آه! بدجنس لگد می‌زند و فریاد می‌کشد تا سینه‌ام را به دهانش بگذارم و تازه هنوز یکساعت نشده که شیر

خورده است! صدایش نیرومند است و همه چیز را می‌خواهد؛

اما زایمان دشواری داشتم‌خواهر. شوهرم با چشمانی پر مهر و نگران، مراقب من بود. در میان شادی و نزع، در برابر پنجره راه می‌رفتم. داشتند ساقه‌های رسیده برنج را می‌بریدند و بصورت دسته‌های پر بار روی زمین می‌خواباندند. فراوانی سال، فراوانی حیات.

درد وحشتناکی بر تنم پنجه می‌کشید، نفس نفس می‌زدم و سپس از احساس اینکه در اوج زندگی زنانه‌ام هستم، سراپا غرق شادی می‌شدم. و بدین گونه نخستین فرزندم را به دنیا آوردم. وای که چقدر درشت بود! چگونه برای وارد شدن به این جهان درهای زندگی را با فشار گشود و یا چه فریاد دهشتناکی! می‌ترسیدم از درد برخاسته از ناشکیبائی او بمیرم و از نیرومندی و زور او بر خود بالیدم. این گنجینه، این مرد - کودک من!

اکنون زندگانی من به میوه نشسته است. آیا همه چیز را به شما بگویم تا بفهمید تا چه حد شادی من کامل است؟ چرا برایتان تعریف نکنم. شما که تاکنون روح مرا برهنه دیده‌اید؟ پس می‌گویم چگونه گذشت.

روی تختم، ناتوان اما پیروزمند، دراز کشیده بودم. پسرم در کنارم بود. شوهرم وارد شد. نزدیک شد و آغوشش را از هم گشود. قلبم جهید. همسرم می‌خواست رسم قدیمی «ارمغان» انجام شود.

پسرم را برگرفتم و در بازوان پدرش نهادم و با این کلمات او را ارمغان کردم:

«سرور عزیز من، این پسر تو و نخستین فرزند

توست. آنرا بگیر، همسرت به تو ارمغان می‌کند.»
او از ژرفای چشم‌هایش به من نگریست. حس کردم
از گرمای فروغ این نگاه از پا در می‌آیم. به رویم خم شد
و از نزدیک گفت:

«من او را به تو باز می‌گردانم. او متعلق به هر دوی
ماست — صدایش آهسته بود و واژه‌ها مانند قطره‌های
نقره در فضا می‌ریختند — من و تو در او با هم سهیم
هستیم. من همسر تو هستم و تو را دوست دارم.»
گریه می‌کنید؟ آه! بله. میدانم، من هم همینطور.
به جز این چگونه می‌توانیم این همه شادی را تحمل کنیم!
پسرم را نگاه کنید! دارد می‌خندد!

بخش دوم

آه! خواهر عزیزم! فکر می‌کردم از این پس، با وجود پسرم در کنارم، دیگر جز تعریفهای خوب برای شما نخواهم داشت. سرمست از شادی، مطمئن بودم که هیچ اندوهی نمی‌تواند به من نزدیک شود. چرا پیوندهای خونی هر قدر نزدیک‌تر باشند، بیشتر موجب رنج انسان می‌شوند؟

امروز، قلب من به زحمت می‌تواند تپشهای خود را تاب آورد. نه، نه، پای پسرم در میان نیست. او ۹ ماه دارد و مانند يك «بودا»ی واقعی چاق و تپیل است! از زمانی که سعی می‌کرد روی پاهایش بایستد، شما دیگر او را ندیده‌اید. حالا که می‌بینند می‌تواند راه برود، اگر بخواهیم او را بنشانیم خشمگین می‌شود. واقعاً دستهای من قدرت کافی برای مهار کردن او ندارند. افکارش پر از شیطنتهای قشنگک است و نور در چشمهایش می‌رقصد. پدرش معتقد است او لوس شده، اما از شما می‌پرسم، چگونه می‌توانم به چنین کودکی پرخاش‌کنم که با یکدندگی و زیبایی‌اش مرا خلع سلاح می‌کند، بطوری که هم اشکم درمی‌آید و هم خنده‌ام می‌گیرد؟ آه! نه، موضوع پسرم

نیست.

قضیه مربوط به برادر من است، یعنی یگانه پسر مادرم که فعلاً ۳ سال است در آمریکا بسر می‌برد. چقدر او را در کودکی دوست داشتم! بعد هم که تقریباً در سالهای اخیر او را ندیده‌ام و به ندرت خبری از او داشتم، زیرا مادرم هیچگاه فراموش نکرده که برادرم برخلاف میل او به خارج رفته و حتی حاضر نشده به حرف او گوش دهد و با نامزدش ازدواج کند. نام او هم به آسانی به زبان مادرم نمی‌آید.

اکنون دوباره آرامش مادر را بهم زده است. برایش کافی نبود که در گذشته چنان سخت از مادر خود نافرمانی کرده بود که حالا باز هم... اما بگیرید، این نامه اوست. دیروز توسط «وانگدا - ما» به دستم رسید. همان دایه پیری که از آغاز تولد به هر دوی ما شیر داده و همیشه در جریان رویدادهای خانواده مادرم بوده است.

هنگام ورود، سرش را تا زمین در برابر پسر خم کرد، و سپس گریه کنان و در حالی که ۳ بار عمیقاً نالید: «آی، آی، آی»، نامه را به سویم دراز کرد.

و من که می‌دانستم فقط یک مصیبت می‌تواند موجب چنین رفتاری شود، یک لحظه حس کردم میان مرگ و زندگی هستم. فریاد کردم:

«مادرم... مادرم؟»

به یاد ضعف او افتادم که آخرین باری که دیده بودمش چطور به عصایش تکیه کرده بود. خود را سرزنش می‌کردم چرا از وقتی بچه‌دار شده‌ام و خوشبختی‌ام مرا مجذوب خود ساخته، بیش از دو بار به دیدنش نرفته‌ام.

وانگک دا - ما با آه عمیقی جواب داد:

«نه خیر موضوع مادر شما، دختر سرکار مرحوم خانم بزرگت نیست. خدایان زندگی او را طولانی کرده‌اند تا با این غم آشنا شود.

در حالیکه ترس کوتاهم جای خود را به تشویش داده بود، پرسیدم:

«پس پدرم...؟»

کرنش کنان پاسخ داد: «خیر، عالیجناب هم هنوز از چشمه‌های زردا نمی‌نوشند.»

نگاهی به نامه که حالا روی زانوهایم گذارده بود انداختم و پرسیدم:

«پس چه؟»

- «بهتر است مادر جوان يك شازده پسر، خودشان این نامه را بخوانند، در آن نوشته شده است.»

آنگاه از «وانگک دا - ما» خواهش کردم در سرسرا برای خودش چای بریزد، و پسر را به پرستارش سپردم و به نامه نگریستم. نامه خطاب به من بود و امضای مادرم را داشت. غرق حیرت شدم. هیچگاه مادرم به من نامه نمی‌نوشت.

يك لحظه تأمل کردم تا هیجانم تخفیف یابد. بعد پاکت کوچک را باز کردم و کاغذ باریک را بیرون کشیدم. خط دقیق و ظریف مادر را شناختم. از جملات قراردادی آغاز نامه به تندى گذشتم و چشمم به کلمات اصلی نامه

۱- کنایه از مرگ است. به اعتقاد چینی‌ها در بهشت «چشمه‌های زرده» وجود دارد. نامهای «دریای زرده» در خاورچین - میان کره و چین - و رود زرد (هوانگک هو)، نشانه ستایش چینیان از رنگ زرد است. (م)

افتاد:

«برادر شما که ماه‌هاست در کشورهای بیگانه بسر می‌برد، حال به من نوشته می‌خواهد با يك زن خارجی ازدواج کند.»

و بعد جملات فرمولی مرسوم پایانی. همه‌اش همین بود. اما از خلال همین چند کلمه مادرم حس کردم از روحش خون می‌گرید. بلند فریاد کردم:

«ای برادر بیرحم و دیوانه! ای ستمگر بدجنس!»
گو اینکه مستخدمه‌ها به شتاب برای تسلایم آمدند و از من خواهش کردند که به فکر شیری که به بچه می‌دهم و خشم آنرا مسموم می‌سازد باشم.

بعد با دیدن سیل اشکهای من که از بسیاری قادر به جلوگیری‌شان نبودم، آنها نیز به زمین نشستند و با صدای بلند گریستن آغاز کردند تا بدین وسیله از خشم من بکاهند. وقتی بعد کافی خون گریستم و آرام گرفتم، از صدای آنها خسته شدم و خواهش کردم آرام بگیرند و «وانگ‌دا - ما» را صدا کنند. به او گفتم:

«یکساعت دیگر هم بمانید تا شوهرم برگردد و این نامه را ببیند و به من بگوید چکار کنم. در این فرصت شما هم برای تجدید قوا برنج و گوشت بخورید.»
او بدون حرف پذیرفت و من دستور دادم يك تکه کوچک گوشت خوک هم به او بدهند. این چنین با قدردانی از او که خود را در فاجعه خانوادگی ما سهیم می‌دانست، به خود نیرو بخشیدم.

*

به انتظار بازگشت شوهرم در اطاقم تنها نشستم و

به اندیشه فرو رفتم. برادرم را به یاد می‌آوردم. با وجود کوششی که می‌کردم، موفق نمی‌شدم سیمای کنونی او را نزد خود مجسم کنم: مردی کامل که با لباس آمریکائی در خیابانهای ناشناس این کشور دوردست بدون ترس و بیم حرکت می‌کند و احتمالاً با مردها و زنهای آنها سخن می‌گوید - با زنها که حتماً، چون یکی از آنها را دوست دارد. فقط می‌توانستم بدرون خود بنگرم و او را چنانکه خود بهتر می‌شناختم بیاد آورم: برادر ارشد کوچولوی دوران کودکیم، کسی که با او در آستانه درگاه درها و مدخل حیاطها بازی می‌کردم.

او در آن زمان سری مشغول‌تر از من داشت. در حرکت سرزنده، در سخن پرهیجان و عاشق خنده بود. قیافه‌اش به مادرم شباهت داشت: صورت بیضی، لبهای راست و باریک، و ابروانی که درست در بالای چشمان کشیده‌اش ترسیم شده بود. صیغه‌ها بر او رشک می‌بردند زیرا زیباتر از پسران ایشان بود. اما مگر می‌توانست جز این باشد؟ آنها فقط زنانی عوام بودند که در جوانی‌شان از کنیزان بشمار می‌رفتند، با لبهای کلفت و عامیانه و ابروهائی که مانند موی سگک وز کرده بود. حال آنکه مادر ما بانویی اصیل زاده و میوه صد تبار است. زیبایی او محصول دقت و ظرافت و سرشار از اندازه در خطوط و رنگ است و این زیبایی به پسرش منتقل شده است.

البته خودش هیچ اهمیتی به این موضوع نمی‌داد. او با خشم انگشتان نوازشگر کنیزکان جوان را، که هنگام گردش برگونه‌های هموارش می‌کشیدند و یا به خاطر خوشایند مادر نازش می‌کردند، پس می‌زد. سخت دلبسته

تفریحات و سرگرمیهای خویش بود، و حتی در بازی و خنده نیز زیاده روی می‌کرد. گویی حالا هم او را می‌بینم که ابروهایش را درهم کرده و مشغول تفریح است. برادرم در هر کار موجودی مصمم بود و هیچ اراده‌ای قوی‌تر از اراده خود را تحمل نمی‌کرد.

هنگامیکه با هم بازی می‌کردیم، هیچگاه جرأت عصبانی کردنش را نداشتم. اولاً برای آنکه پسر بود و ثانیاً برای من، در مقام یک دختر، شایسته نبود با او مخالفت کنم، اما بخصوص چون بسیار دوستش می‌داشتم و خواهان ناراحت کردنش نبودم، تسلیم می‌شدم.

به راستی هیچکس تحمل مخالفت با او را نداشت. مستخدمه‌ها، بعنوان ارباب جوان، به شدت به او احترام می‌کردند، و حتی وقار و متانت مادرمان نیز در حضور او کاستی می‌گرفت و ملایم‌تر می‌شد. البته نمی‌خواهم بگویم که مادرم به او اجازه نافرمانی از دستوراتش را می‌داد. اما تصور می‌کنم با خویشتن داری اغلب چیزهایی از او می‌خواست که در جهت میلش باشد. برای آنکه مجبور به مخالفت با او نشود و از تسلیم به هوسهایش نیز اجتناب شده باشد، یکبار شنیدم مادرم از کنیزی می‌خواست قبل از آمدن برادرم، بعضی شیرینیمهای روغنی خوشمزه را از روی میز بردارد زیرا این شیرینی‌ها، که او همیشه برای خوردنشان اصرار داشت، موجب بیماریش می‌شد.

بدین ترتیب، دوره کودکی و نوجوانی زندگی، برای برادرم آسان‌تر گذشت. من در فکر آن نبودم که به فرقی که میان ما دو نفر می‌گذارند توجهی کنم.

اندیشه اینکه مرا با او برابر بدانند هرگز بخاطرم
خطور نکرد. این اندیشه بیسوده بود، چراکه اهمیت نقش
من در خانواده به اندازه او نبود. او پسر اول و وارث
پدر بشمار می‌رفت.

در این دوران، من هیچکس را به اندازه برادرم
دوست نداشتم. کنارش در باغ گردش می‌کردم و دستش
را می‌گرفتم. با هم روی برکه‌های کم عمق خم می‌شدیم و
در میان آبهای تیره سبز بدنبال ماهیهای قرمزی که مدعی
بودیم متعلق به ما هستند می‌گشتیم. با هم سنگریزه‌های
رنگین می‌جستیم و به سبک حیاطهای خود، اما با طرحی
پیچیده‌تر، با آنها برای پریان و فرشتگان حیاط
می‌ساختیم. هنگامی که برادرم دستم را در دست خود
می‌گرفت و به من می‌آموخت چگونه با دقت قلم را بر
لبه‌های حروف اولین دفترچه مشقم حرکت دهم، او را
دانشمندترین موجودات انسانی می‌دانستم. وقتی در حیاط
زنان حرکت می‌کرد همانند يك سگ كوچك همه جا
بدنبالش بودم، و اگر در این میان از دروازه مسقف
می‌گذشت و به تالار مردان که برای من ممنوع بود قدم
می‌گذاشت، آنگاه تا بازگشتش صبورانه انتظار می‌کشیدم.
سپس در يك روز بزرگ، او ۹ ساله شد. از
ساختمانهای قسمت زنان بیرونش بردند تا به ساختمانهای
بخش پدرم و مردان انتقالش دهند و زندگی مشترك ما هم
ناگهان پایان یافت.

آه! که روزهای نخست جدائی را بدون بحرانهای
طولانی اشك نمی‌توانستم تحمل کنم. شب‌ها با فشاراشك
خواهم می‌برد و رؤیای جائی را می‌دیدم که همیشه كودك

بودیم و هیچگاه جدایمان نمی‌کردند. تا مدت‌های زیاد این سودا با من بود و اطاقهایی را که دیگر او آنجا نبود خالی می‌یافتم. سرانجام مادرم بر سلامتی‌ام بیمناک شد و به من گفت:

«دخترم، این آرزوی دائمی تو برای دیدن برادرت، بی‌مورد و ناشایست است. تو باید این‌گونه شوری‌دگی‌ها و احساسات را برای مناسبات دیگری نگهداری. رنجی مانند رنج تو جز در مورد مرگ والدین شوهرت پسندیده نیست. مفهوم اعتدال را در زندگی بیاموز و خویشتن‌دار باش. کوششت را وقف تحصیلات خود و کارهای گلدوزی کن. وقت آن رسیده است که خود را بطور جدی برای ازدواج آماده کنی.»

از آن زمان، با تفکر دربارهٔ ازدواج آینده، که همواره در برابر دیدگانم بود، زندگی‌کردم. بزرگ‌شدم و فهمیدم که زندگی من و برادرم گذرگاه یکسانی ندارد. من در مرتبهٔ اول متعلق به خانوادهٔ او نبودم بلکه به خانوادهٔ نامزدم تعلق داشتم. پس به گفته‌های مادرم گوش دادم و مصممانه شروع به انجام وظایفم کردم.

آن روزی را که برادرم می‌خواست برای تحصیل در مدرسه‌ای در پکن، عزیمت کند، به روشنی به یاد دارم. وقتی در مقابل مادرم ظاهر شد تا اجازهٔ مرسوم حرکت را از او بخواهد، من آنجا بودم. با موافقتی که قبلاً از پدرم کسب کرده بود، این دیدار فقط جنبهٔ تشریفاتی و احترام داشت و مادر نمی‌توانست چیزی را که پدر اجازه داده بود ممنوع دارد... اما برادرم پیوسته در رعایت آداب بسیار دقیق بود.

در برابر مادرم به احترام ایستاد. فصل تابستان بود و برادرم قبائی از ابریشم سبک و خاکستری رنگ به تن و انگشتری از سنگ یشم به انگشت داشت. او همیشه خواستار و دوستدار اشیاء زیبا بود. در آنروز به علت لطف و جذابیتهای که داشت مرا به یاد نی نقره‌ای انداخته همانطور که سرش را خم کرده و چشمانش را پائین انداخته بود در مقابل مادرم ایستاده بود، اما من می‌توانستم برق مردمکش را در میان مژه‌ها ببینم. گفت:

«مادر، اگر شما اجازه بدهید مایلم تحصیلاتم را در دانشگاه پکن دنبال کنم.»

مادرم طبعاً احساس می‌کرد ناگزیر از موافقت است و برادرم نیز می‌دانست اگر او قادر بود اجازه نمی‌داد. اما مادرم بجای تأخیر در جواب و زبان به شکوه گشودن و آب بر دیده آوردن، بیدرنگ آرام و مصمم پاسخ داد:

«پسر، تو میدانی که این کار با موافقت پدرت انجام می‌گیرد. من فقط مادر تو هستم. بسیار خوب. با وجود این گر چه میدانم دستوری برخلاف اراده پدرت نمی‌توانم بدهم، حرفم را میزنم. من عقیده ندارم که عزیمت تو مفید باشد. پدر تو و پدر بزرگ تو تحصیلات خود را در خانه خودشان انجام داده‌اند. خود تو از آغاز کودکی ات دانشمندترین علامه‌های این شهر را در اختیار داشته‌ای. ما حتی بخاطر تو «تانگ»^۲، دانای «سچن»^۳، را به این جا آوردیم که به تو شعر بیاموزد. این دانش خارجی در موقعیت تو کمترین تأثیری ندارد. زندگی تو، مگر وقتی که پسری بوجود آوری تا ادامه دهنده نام نیاکانت باشد،

کامل نیست و تو با عزیمت به شهرهای دور، این زندگی را به مخاطره می‌اندازی. اگر می‌شد که ازدواج تو قبل از....»

برادرم ناخشنودانه منقلب شد و بادبزن گشوده‌ای را که در دست‌چپ‌داشت بست. سپس ناگهان دوباره آنرا باز کرد و بست و صدای آنرا در آورد. چشمانش را که از خشم می‌درخشیدند بلند کرد. مادرم دستش را دراز کرد و گفت:

«حرف نزن پسر، من به تو دستور نمی‌دهم. فقط به تو هشدار می‌دهم. زندگی تو متعلق به خودت نیست. مراقب آن باش.»

پس از این واقعه، بندرت برادرم را دیدم. او تاپیش از ازدواج من فقط دوبار به خانه بازگشت و در این دو بار هم ما چیزی نداشتیم بهم بگوئیم. هیچگاه با هم تنها نشدیم. به‌طور کلی جز مواقع عرض ادب تشریفاتی و یا خداحافظی، به‌حیاط زنان نمی‌آمد و من نیز نمی‌توانستم، در حضور يك بزرگتر، آزادانه با او صحبت کنم.

کم‌کم متوجه می‌شدم بزرگتر شده و خود را راست و شق و رق می‌گیرد. اندامش نیز آن ملاحظت دلکش خمیده کودکانه را، که در زمان بلوغ تقریباً حالت دختر جوان زیبایی را به او بخشیده بود، از دست می‌داد. یکبار شنیدم به مادرم توضیح می‌داد که در آن مدرسه که با اسلوب خارجی اداره می‌شد، او هر روز می‌بایست ورزش کند تا بلندتر، نیرومندتر و عضلانی‌تر شود. موهایش را بنا بر

مد تازه، یعنی دوران انقلاب اول^۲، کوتاه کرده بود. این موهای سیاه و براق، روی سرش به طرزی بی پروا برش یافته بود. من متوجه زیبایی‌اش شدم. در حیاط، زنه‌ها پشت سرش آه می‌کشیدند و «همسر دوم» زمزمه کرد: «آه! او شبیه پدرش در آغاز عشقمان شده است.» بعد برادرم از دریاها گذشت و دیگر او را ندیدم. در ذهن من، به علت این شگفتیهائی که احاطه‌اش کرده بود، تصویری مبهم و تیره یافته بود و هرگز موفق نشدم او را به روشنی مجسم کنم. در حالیکه در اطاقم نشسته بودم و در انتظار همسرم نامه مادر را در دستهایم می‌فشردم، دیدم برادرم برایم یک بیگانه شده است.

*

ظهر، وقتی شوهرم وارد شد، در همان حال که نامه را به طرفش دراز کرده بودم، اشکریزان به سویش دویدم. با تعجب استقبال کرد و گفت: «چه شده؟ چه اتفاقی...؟» بلند گفتم: «بخوانید، بخوانید و قضاوت کنید.» با دیدن حالتی که چهره‌اش ضمن خواندن نامه پیدا کرد، دوباره شروع کردم به سخت گریستن. در حالیکه نامه را مچاله می‌کرد، زیر لب زمزمه کرد: «پسرۀ احمق! دیوانه! دیوانه! چطور توانسته چنین کاری بکند؟ بله، فوراً نزد مادر محترمتان بروید. لازم است او را تسلی دهید.»

۴- منظور انقلاب ۱۹۱۱ سون یاتسن و ایجاد جمهوری در جنوب‌چین است.

مستخده‌ای را به دنبال «درشگه‌کش» فرستاد و از او خواست که در خوردن ناهارش شتاب کند تا وقت من تلف نشده باشد. بمحض حاضر شدن آن مرد، با بچه و پرستارش حرکت کردیم و از او خواستیم سریع تر بدود. به مجرد ورود به خانهٔ مادرم، حس کردم سکوتی سنگین، مانند ابر تیره‌ای که ماه را می‌پوشاند، بر همه‌جا چیره شده است. کنیزها کارهایشان را تعطیل کرده بودند و چشم‌هایشان این سو و آنسو می‌چرخید و بیچ‌بیچ می‌کردند. «وانگه‌دا - ما» که با من به خانه برگشت، آنقدر در راه اشک ریخت که پلک‌هایش باد کرده بود.

در جریان سلامهای اشکبار، همسران دوم و سوم را دیدم که با بچه‌هایشان نشسته‌اند. وقتی مرا دیدند آنقدر برای سؤال کردن از من شتاب داشتند که سلام و احوالپرسی‌شان گفته و ناگفته ماند.

همسر چاق فریاد زد: «وای! بچه خوشگل!» و انگشتان فر به قشنگش را بر گونه‌های نوزاد نهاد و به نشانهٔ نوازش دستهای کوچک او را بوئید. «آه! نیشکر کوچولو!» و سپس با قیافه‌ای متفرعن و جدی گفت: «شما می‌دانید؟» من سرم را به نشانهٔ مثبت خم کردم و پرسیدم: «مادرم کجاست؟»

پاسخ داد: «حضرت علیه همسر اول، سه روز اخیر را در ساختمان‌شان گذرانده‌اند. با هیچکس سخن نمی‌گویند و از اطاقشان خارج نمی‌شوند. روزی دو بار برای ابلاغ دستورات خود و توزیع برنج و غذا به اطاق بیرونی تشریف می‌آورند و بعد به ساختمان خود برمی‌گردند. لب‌هایشان مانند لب‌های يك مجسمهٔ سنگی سرد است و

نگاهشان ما را مجبور به برگرداندن نگاهمان می‌سازد. جرات صحبت کردن با ایشان را نداریم و از افکارشان بی‌خبریم.

شما حتماً گفته‌های ایشان را برای ما باز خواهید گفت.»

بعد با لبخند و اطوار صورت، حالت تملق‌آمیزی بنحود گرفت. اما من سرم را به علامت نفی تکان دادم و از قبول ارضای کنجکاو او خودداری کردم.

«پس لااقل گنج کوچولو را پیش ما بگذارید. با او سرمان گرم می‌شود.»

دستش را دراز کرد که پسر من را بگیرد ولی من مانع شدم و گفتم:

«او را پیش مادرم می‌برم تا مشغولش کند و افکارش را از اندوهی که دارد منحرف گرداند.»

وقتی از تالار پذیرائی و بعد حیاط شقایقها و تالار استراحت زنان می‌گذشتم، در برابر ساختمان مادرم درنگ کردم. معمولاً فقط پردهٔ ضخیم ساتن قرمزی در مدخل در آویخته می‌شد، اما امروز پس پرده، در را نیز بسته بودند. آهسته با کف دست به درکوبیدم. پاسخی نیامد. دوباره در زدم بی‌نتیجه بود. فقط وقتی فریاد زدم: «منم مادر، فرزند کوچک شماست!» آنگاه صدایش را شنیدم که گوئی از دور دست می‌آمد:

«پیا پیش من دخترم.»

به درون رفتم. پشت میز سیاه مثبت‌کاری نشسته بود. در ظرف برنجی که مقابل مکاتیب مقدس روی دیوار قرار گرفته بود، چوب عود رو به خاموشی میرفت. مادرم

سرش پائین بود و در یکی از دستهای آویخته‌اش کتابی داشت. با دیدن من گفت:

«آمدی! سعی کردم «کتاب تغییرات» را بخوانم. اما در صفحاتش هیچ چیز که بتواند مرا تسلی دهد پیدا نمی‌کنم.» ضمن صحبت، با حالت تا اندازه‌ای مبهم سرش را تکان داد. کتاب به زمین افتاد ولی او تکان نخورد.

این رفتار غیر منطقی مرا نگران کرد. مادرم همیشه، سرشار از اطمینان و خونسردی، به خود مسلط بود. حس کردم ظاهراً مدت زیادی است تنها مانده. خود را ملامت کردم. در عشق به پسرم زیاده روی کرده بودم و مهربانی عمیق و دراز مدت! پدرش نیز نسبت به من این حالت را تشدید کرده بود. مدت زیادی بود که از دیدار مادر غافل مانده بودم. چطور می‌توانم حالش را جا بیاورم و فکرش را مشغول کنم؟ پسرم را زمین گذاشتم و روی پاهایش ایستاندم. بعد دستش را گرفتم و در برابر مادر کرنش کردم و زیر لب گفتم: «بگو... بانوی محترم...»

او درحالیکه بی‌تبسم به مادرم نگاه می‌کرد با لکنت گفت: «با - نو...»

به شما گفته بودم که مادرم از سه ماهگی او را ندیده بود و می‌دانید، خواهر، که چقدر اوزیباست! کی می‌تواند در برابرش مقاومت کند؟! نگاه مادرم به سوی او برگشت و ایستاد. بعد خود را راست گرفت، بلند شد و به طرف گنجۀ طلائی رنگی رفت و ازدرون آن يك جعبه لاکي قرمز پر از شیرینیهای کوچکی که رویشان دانه‌های کنجد بود برداشت، درش را باز کرد و دست بچه را پر از شیرینی کرد. پسرم با دیدن شیرینها بلند خندید و مادرم تبسم

ضعیفی نثارش کرد و گفت:

«بخور نیلوفر کوچکم، بخور بره کوچولویم.»
هنگامی که دیدم لحظه‌ای سرش گرم شده، کتاب را برداشتم، از قوری چای ریختم و دو دستی به او تعارف کردم.

آنگاه از من خواست بنشینم. بچه روی کف اطاق بازی می‌کرد و ما مراقبش بودیم. منتظر بودم شروع به صحبت کند اما نمی‌دانستم آیا مایل است موضوع برادرم مطرح شود یا نه. او فوراً به این موضوع نپرداخت و اول گفت:

«این هم پسرت، دخترم.»

آن شبی را بیاد آوردم که شرح رنج و بیچارگی‌ام را برایش باز گفته بودم. اکنون شادی بامدادان بود. با لبخند پاسخ دادم:

«بله مادر»

درحالی که هنوز چشمهایش به بچه دوخته شده بود پرسید: «خوشبخت هستی؟»

جواب دادم: «سرورم با محبت‌هایی که نسبت به من، همسر ناچیز خود دارد، همانند يك شاهزاده است.»

او غرق رؤیا به بچه نگریست و گفت: «به کمال نطفه بست و نیکو زائیده شد. و هر نکته‌ای را که نگاه می‌کنم کامل است. ده بخش یگانگی کامل شدند. هیچ نشانه زیبایی از اودریغ نشده است. آه! (با آه کشیدن به هیجان آمد) - برادرت هم بچه‌ای مثل این بود. کاش همان موقع او را از دست می‌دادم. در خاطره‌ام با وفا و زیبا باقی می‌ماند.»

آنگاه فهمیدم می‌خواهد از برادرم سخن بگوید، ولی منتظر بودم مسیر اندیشه‌اش را روشن‌تر ببینم. پس از لحظه‌ای چشم‌هایش را به سوی من گرفت و گفت:

«نامه‌ام را دریافت کردی؟»

گرنش‌کنان پاسخ داد: «نامه‌مادرم امروز صبح توسط مستخدمه بدستم رسید.»

دوباره آه کشید، برخاست و نامه دیگری را از کشوی میز تحریرش برداشت. من همان‌طور ایستاده منتظر ماندم. نامه را به طرفم دراز کرد که دو دستی آنرا گرفتم. گفت:

«بخوان»

این نامه‌ای بود از یکی از دوستان برادرم به نام «چو»^۵ که با او از پکن به آمریکا رفته بود. نوشته بود به درخواست برادرم، او «چووو - تینگت»^۶ به محترمین و الاجاه نامه می‌نویسد تا به ایشان اطلاع دهد که پسرشان به آئین غربیها با دختر یکی از پروفیسورهای دانشگاهش نامزد شده است. پسر ایشان احترامات فرزندان خود را به والدینش تقدیم می‌دارد و از آنها خواهش می‌کند که نامزدی او را با دختر «لی» - که تنها فکرش نیست او را همیشه بیچاره کرده - فسخ کنند. او در همه موارد فضیلت عالی والدین خود و نیز حسن نیت و نیکدلی ایشان را نسبت به خود، این فرزند ناشایست، قبول دارد. با وجود این مایل است صریحاً خاطر نشان کند که نمی‌تواند با دختری که بنا به آداب و رسوم چینی با او نامزد شده است ازدواج کند، زیرا زمانه تغییر کرده و او یک مرد

امروزی است که مصمم است با استقلال و آزادی کامل و با روش امروزی با امر زناشوئی برخورد کند. نامه با جملات تشریفاتی و محترمانه‌ای که يك فرزند باید برای والدینش بنویسد خاتمه می‌یافت و گواه فرمانبرداری و محبت احترام آمیز او نسبت به ایشان بود. با این همه برادرم به هیچ وجه تصمیمی را که گرفته بود پنهان نمی‌کرد تا خود و والدینش را از عذاب يك رو در روئی مستقیم برهاند. با خواندن نامه، قلبم از احساس بیزارى نسبت به برادر آتش گرفت. وقتی نامه را تمام کردم، آنرا تا زدم و بدون ذکر کلمه‌ای بطرف مادرم دراز کردم. گفتم:

«دیوانه شده. يك نامهٔ برقی^۷ برایش فرستادم و دستور دادم فوراً برگردد.»

آنگاه دیدم چقدر مادرم آشفته شده است! زیرا مادرم درست به سان چین کهن است. وقتی در خیابانهای شهر باستانی و زیبای ما ستونهای مرتفع مفتولهای آهن و فولاد، مانند درختی که سراسرش را تار عنکبوت گرفته باشد، بالا رفته بود، مادرم علیه این پلیدی زندیقانه برخاسته بود.

و روزی در بیزارى گفته بود: «نیاکان ما به خوبی به قلم مو و جوهر و مرکب قانع بودند، و ما فرزندان ناخلف و ناشایست آنها چه چیزی برای گفتن داریم که مستلزم چنین شتابی باشد و از سخنان والای آنها مهم‌تر بنمایند؟» و وقتی آگاه شده بود که امروزه کلمات، حتی

۷- منظور تلگراف است.

از زیر دریاها، سفر می‌کنند پرسیده بود:

«ما چه چیزی برای گفتن به این بربرها داریم که بخواهیم با آنها ارتباط برقرار کنیم؟ خدایان با خرد خود دریاها را میان ما قرار داده‌اند تا از هم دور باشیم. این کفر است که انسان بخواهد آنچه را خدایان خردمند جدا کرده‌اند، با هم یگانه کند.»

اما اکنون خودش نیاز به این شتاب را تجربه کرده بود.

اندوه‌گینانه گفت: «من فکر می‌کردم هیچوقت به این اختراعات خارجیها احتیاج پیدا نخواهم کرد. و اگر پسرم درکشور خودش مانده بود، چنین اتفاقی نمی‌افتاد. وقتی انسان با این بربرها معاشرت می‌کند، مثل اینست که با دست خودش خر شیطان را به آسیاب خود بسته است.»

— مادر زیاد غصه نخورید، برادرم فرمانبردار است. او حرف شما را گوش خواهد کرد و جنون افتادن به دنبال يك زن خارجی را کنار خواهد گذاشت.

اما او سرش را تکان داد و پیشانی‌اش را بر دستها گذاشت. با دیدن این منظره حس‌کردم اضطرابی ناگهانی سراسر وجودم را فراگرفت. او واقعاً بیمار بنظر می‌رسید. البته هیچوقت نیرومند نبود، ولی لاغریش افزون شده و دستی که سر بر آن تکیه داشت می‌لرزید. هنگامی که دوباره به آهستگی شروع به سخن کرد، به طرف جلو خم شدم تا چهره‌اش را بهتر ببینم. با صدائی ضعیف و بسیار خسته گفت:

«مدتهای زیادی است. باید می‌دانستم وقتی يك زن

خود را در قلب مردی جا می‌کند، چشمهای این مرد لوچ می‌شود و جز او را نمی‌بیند، گوئی تا مدتی درمقابل بقیه دنیا کور است.» متوقف شد، دمی آسود و سپس دوباره آغاز کرد. ولی پایان کلمات مانند آه از دهان او خارج می‌شدند:

«مگر پدرتو بعنوان يك مرد محترم و نجیب شهرت ندارد؟ با وجود این من مجبور بوده‌ام سالها، دیوانگیهای او را، هرگاه زیبایی زنی مفتونش می‌ساخت و هوشش را بیدار می‌کرد، تحمل کنم. در چنین مواقعی او قادر به فهم هیچ استدلالی نیست. او تا بحال غیر از این چند دهان گرسنه و بی‌فایده که به اسم صیغه سر بار خانه‌مان کرده، دست‌کم با بیست تا از این آوازه‌خوانها بوده است. از صیغه‌ها فعلا سه تایش را داریم، و اگر هوشش به این دختر پکنی قبل از پایان مذاکرات خاموش نشود، باز هم شاهد چهارمی‌اش خواهیم بود. آنوقت چطور پسر می‌تواند عقل بیشتری از پدر داشته باشد؟ این مردها...!»

ناگهان به هیجان آمد. لبهایش جمع شد به طوری که دهان آکنده از تحقیرش به شکل موجودی زنده درآمد.

«افکار پنهانی‌شان همیشه اینست که چطور مثل مار به دور تن زنها حلقه بزنند.»

من وحشت زده از این جمله‌ها نشستم. او هرگز در برابر من از پدرم و صیغه‌هایش حرف نزده بود. ناگهان عمق روحش بر من پدیدار شد. تلخی و رنج، همانند درونه آتش، جزئی از او بودند. من، که خود محبوب‌سرور خویش بودم، هیچ راهی برای تسلی و نیرو بخشیدن به او به نظر نمی‌رسید. سعی کردم روزی را تصور کنم که

شوهرم همسر دومی بگیرد. دیدم برایم ناممکن است. جز ساعات عشق چیزی را بیاد نمی‌توانستم آورد و بی اختیار چشمم به پسر م که هنوز با شیرینیهای کوچک کنجدی بازی می‌کرد، افتاد.

با چه کلماتی می‌توانستم مادرم را تسلی دهم؟
با این همه میل داشتم جرأت داشته باشم و با او حرف بزنم.

با کمروئی شروع کردم: «ممکن است این زن خارجی....»

اما مادرم با چپق بلندش که تازه از روی میز برداشته و با دستهای عجول و لرزانش مشغول پرکردن آن بود، به زمین کوبید.

«دیگر حرف این زن را نزنیم. من گفتم. حالا پسر م باید اطاعت کند. او برمی‌گردد و با دختر «لی» و نامزد خود عروسی می‌کند، و اولین ثمره زندگی‌اش را از او خواهد گرفت. وقتی تکلیفش را نسبت به نیاکانش انجام داد، هرکسی را که بخواهد می‌تواند بعنوان صیغه بگیرد. آیا من می‌توانم آنقدر انتظار بکشم تا ببینم پسر کامل‌تر از پدر است؟ اما حالا ساکت باش. مرا راحت بگذار. خیلی خسته‌ام. باید لحظه‌ای روی تختم استراحت کنم.»

دیگر نتوانستم چیزی بگویم. دیدم براستی رنگش بسیار پریده و اندامش همانند يك نی پژمرده خمیده شده است. پسر م را برداشتم و بیرون رفتم.

*

پس از بازگشت، گریستم و به شوهرم گفتم که تسکین اندوه مادرم برای من ممکن نیست. او مرا دلداری داد.

دستش را روی دستم گذاشت و خواهش کرد با شکیبایی منتظر بازگشت برادرم بمانم. در برابر این گفتار و این نیکدلی، اعتماد خود را به آینده بازیافتم. اما فردای آنروز به محض آنکه شوهرم از خانه بیرون رفت، سردیدهایم بازگشتند. نمی توانستم مادرم را فراموش کنم.

در میان غم زندگی اش، تنها این امید بزرگ او را نگه می داشت - امیدی که هر زن با تقوایی دارد - و آن این بود که پسرش دارای پسری شود تا تکیه گاه پیری او باشد و به او امکان دهد که تکلیف خود را نسبت به خانواده ادا شده بداند. چطور برادرم می توانست هوس لاقیدانه خود را حتی بالاتر از حیات مادر خویش بداند؟ برادرم را فراوان سرزنش خواهم کرد. تمام چیزهایی را که مادرم گفته برایش تکرار خواهم کرد. بیادش خواهم آورد که او یگانه پسر مادر است و به او خواهم گفت:

«چطور شما جرات می کنید بچه یك زن خارجی را روی زانوهای مادرمان بگذارید؟»

هنوز چیزی نمی‌دانیم. هر روز باغبان را به منزل مادرم می‌فرستم تا از سلامتی‌اش آگاه شوم و نیز بدانم برادرم خبری فرستاده است یا نه. از پانزده روز پیش تاکنون هر بار همین جواب را داشته‌ام:

«حضرت علیه می‌فرمایید مریض نیست. از نظر مستخدمه‌ها او فرسوده‌تر می‌شود، دیگر نمی‌تواند چیز بخورد. از ارباب جوان هم هنوز خبری نیست. بدون شك بهمین دلیل است که ایشان فرسوده می‌شود: روح دارد جسم را می‌جود. درس ایشان به دشواری می‌توان نگرانی را تاب آورد.»

آه! چرا برادرم چیزی نمی‌نویسد؟ خوراکی‌های خوشمزه‌ای برای مادرم تهیه کردم، در کاسه‌های چینی ریختم و با این پیام توسط مستخدمه‌ها فرستادم:

«مادر از این گوشت ناچیز میل کنید. خوش طعم نیست ولی با دستهای خودم پخته‌ام. به همین علت قابل بدانید و کمی بخورید.»

خبر دادند که دستی بهرکدام زده و بعد چوبهای غذاخوری را زمین نهاده است. او موفق نمی‌شود روحش

را از اضطراب برهاند. پس آیا به این ترتیب امکان دارد برادرم مادرش را بکشد؟ او باید بداند که شیوه‌های لاقیدانه غربی برای مادرم غیرقابل تحمل است. این شرم‌آور است که این گونه وظایفش را فراموش کند!

ساعتها درباره تصمیمی که ممکن است برادرم بگیرد، به تأمل و تفکر می‌پردازم. اوایل مطمئن بودم سرانجام از مادرم اطاعت خواهد کرد. جسم او، پوست او، و موی او از مادر خویش است. آیا می‌تواند این تقدس را به وسیله یک زن خارجی آلوده سازد؟

علاوه بر این، از کودکی این فرمان خردمندانه «استاد بزرگ» را به برادرم آموخته‌اند که «نخستین وظیفه یک مرد آنست که بیشترین توجهش را به کمترین خواسته‌های والدینش معطوف دارد.» وقتی پدرم بازگردد و از تصمیم برادرم آگاه شود، خودش همه چیز را مرتب خواهد کرد. پس خود را قانع می‌کردم که آرام بمانم. و باز استدلال را بهمین ترتیب از نو آغاز می‌کنم، اما حالا مثل سیلاب نامطمئن و ره گم کرده‌ای شده‌ام که آبپایش را از زیر خود به سوی شن‌زار می‌کشاند.

تنها شوهرم است که با نیروی عشق خود، درباره عاقلانه بودن رسوم کهن، مرا به تردید می‌اندازد. دیشب چیزهای عجیبی به من گفت که می‌خواهم برای شما بازگو کنم.

روی تراس باریک آجری که او دستور داده است در قسمت جنوبی عمارت ساخته‌اند، نشسته بودیم. پسرمان طبقه بالا در تختخواب خیزرانی خود خوابیده بود. از خدمتکارها که مشغول کارهای خود بودند، کسی آنجا نبود.

من روی يك نیمکت كوچك چینی، در فاصله مناسبی از سرورم، نشسته بودم، و او نیز روی يك صندلی دراز جگنی لم داده بود.

با هم بدر کامل ماه را که در آن بالا، در آسمان، تاب می خورد، تماشا می کردیم. باد شامگاهی برمی خاست، و درگذرگاه آسمان يك دسته ابر سپید همچون پرندگان بزرگ سپید به تندی می چرخیدند، گاه چهره ماه را تیره می کردند، و گاه صافی و جلای سحرآمیزی به او می بخشیدند. ابرها چنان به سرعت می گریختند که به نظر می آمد ماه نیز بر فراز درختان مشغول دویدن است. هوای شبانه آکنده از عطر باران بود. شادی این همه زیبایی و آرامش قلبم را سرشار کرد. ناگهان لذت بزرگ زندگی را احساس کردم. چشمهایم را بلند کردم، دیدم شوهرم سرگرم تماشای من است. خوشبختی دلنشین و مبهمی درونم را می لرزانید.

بالاخره، با صدائی که از شادی خاصش به هیجان آمده بود، گفت: «چه مهتابی! وی - لان ممکن است با آن چنگ قدیمی بنوازید؟» من لجاجت کردم. گفتم:

«چنگ، به نظر قدمای ما که آنرا ساخته اند، شش بیزاری و هفت ممنوعیت دارد. هنگام عزا، وقت سرور - اگر نوازنده اندوهگین یا ناشایست باشد - هنگامی که عود تازه نسوزانده باشند، و یا در برابر شنونده بی علاقه، چنگ نوائی از خود خارج نمی کند. سرور من اگر این چنگ امشب صدایش در نیاید، آیا کدام يك از این بیزاریهای چنگ کارساز بوده است؟
با قیافه ای جدی گفت:

«نه قلب مع. آن روزی را که صدایش در نمی‌آمد،
من به یاد می‌آورم. علت آن بیزاری در آن روز، من بودم:
يك شنونده کم علاقه. اما حالا؟ بگذارید انگشتانتان
ترانه‌های کهن عشق را بسرایند. ترانه‌ها و اشعار را.»
پس مع برخاستم، چنگم را برداشتم و روی میز
کوچک سنگی کنار او تکیه دادم و همانطور که ایستاده
تارها را به نوا درمی‌آوردم در این فکر بودم که چه بخوانم.
سرانجام شعر زیر را انتخاب کردم.

باد پائیز اندکی سرد است،
ماه پائیز صاف و رخشنده،
خشک برگان ز شاخ می‌افتند،
و پراکنده می‌شوند هرسو،
زاغ یخ کرده‌ای دلیرانه،
می‌پرد از درخت و می‌گذرد،
عشق من کجا هستی،
من ترا باز نیز خواهم دید؟
آه! روحم که سخت می‌گرید امشب و
مانده‌ام به تنهایی!

طنین این ترجیع‌بند غمناک در تارهای چنگ، تا
مدتی پس از آنکه من نواختن را قطع کرده بودم، ادامه
یافت.

«تنهایی - تنهایی - تنهایی.» باد انعکاس صدا را
در خود گرفت و سراسر باغ از صدای حزن انگیز آن پر
شد. صدا به نحو عجیبی در من نوسان یافت و اندوهم را،
که ساعتی بود فراموش کرده بودم، بیدار کرد. این اندوه
مادرم بود.

دستم را آهسته بر تارها نهادم تا ناله آنها را خاموش سازم. گفتم:

«سرور من، امشب این خود من هستم که علت بیزاری چنگم. نوازنده غمگین است و ساز نیز ناله می‌کند.»
— غمگینی؟

برخاست و به من نزدیک شد و دستم را گرفت. جرأت کردم و یک لحظه سرم را روی بازویش نهادم و آهسته گفتم: «به مادرم مربوط می‌شود. او تیره بخت است و اندوهش از خلال چنگ با من حرف می‌زند. غم او برادرم است. حس می‌کنم امشب مادرم نگران است. همه چیز در انتظار بازگشت برادرم آشفته شده است. مادرم اکنون جزاوکسی را ندارد. از مدتها پیش، هیچ رابطه‌ای میان او و پدرم وجود ندارد و من نیز متعلق به خانواده دیگری، خانواده شما هستم.»

شوهرم نخست چیزی نگفت. سیگار خارجی را از جیبش درآورد و روشن کرد و آنگاه با صدائی آرام گفت:

«شما باید خودتان را آماده کنید. بهتر است حقیقت را از روبرو ببینید. محتمل است که او از مادرتان اطاعت نکند.»

من بیم زده گفتم:

«آه! چرا شما چنین فکری می‌کنید!؟»

درحالی‌که یک محکمی به سیگار می‌زد، به نوبه خود پرسید:

«خود شما چی؟ چه کسی این تصور را در شما بوجود آورده که او تمکین خواهد کرد؟»

من عقب‌نشینی کردم.

«نه. با يك سؤال به سؤال من جواب ندهید. من نمی‌دانم. من بخصوص در استدلال بی‌عرضه هستم. اگر يك دلیل جدی برای اعتقاد من وجود داشته باشد، آن اینست که به برادرم آموخته شده اطاعت از پدر و مادر بنیان دولت، و وظیفهٔ يك پسر است....»

با حرکت چشم سخنم را قطع کرد: «در روزگار ما، دلایلی قوی‌تر از اینها لازم است! بنیان‌های کهن درهم فرو می‌ریزند.... یعنی درهم فرو ریخته‌اند!»

این گفته‌ها مرا سرشار از شك و تردید ساخت. بعد، راز تسلا بخش خود را به یاد آوردم، چیزی که تا آن زمان هیچگاه به زبان نیاورده بودم. اندیشهٔ درونی‌ام را زیر لب چنین گفتم:

«زنهای خارجی خیلی زشت هستند. چطور مردی از نژاد ما می‌تواند با یکی از آنها ازدواج کند؟ البته هم‌میهنان آنها چاره دیگری ندارند، اما....»

درنگ کردم، چون شرم داشتم در برابر شوهرم بدین‌گونه از مردهای دیگر صحبت کنم. اما چطور یکی از مردان ما می‌تواند به زنی از آن نوع که پیش از تولد پسرم دیده بودم علاقمند شود: چشم‌های روشن صاف، موهای رنگ و رو رفته و دستها و پاهاى به آن بزرگی؟ من برادرم را می‌شناسم. مگر او پسر پدری نیست که همیشه مافوق همه چیز در دنیا، زیبایی زن‌ها را دوست داشته است!

شوهرم خندهٔ کوتاهی کرد:

«آه! نه همهٔ زنهای چینی زیبا هستند و نه همهٔ زنهای

بیگانه زشت! دختر «لی»، نامزد برادرتان، فکر می‌کنم
چندان زیبا نباشد. در چایخانه‌ها می‌گویند لبهای او بسیار
پهن است و مثل داس برنج دروکنی روبه پائین برگشته.
من دلزده و با صدایی بلند گفتم: «که حالا ولگردهای
چایخانه‌ها باید در این باره صحبت کنند؟ او یک دختر
جوان قابل احترام است و خانواده‌اش نیز نجیب هستند.»
شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

«مرغ فقط حرفهایی را که شنیده‌ام، و برادرتان هم
باید بدانند، تکرار کردم. ممکن است همین یاوه‌گوئیه‌ها
قلب سرگشته او را به سوی زنی دیگر کشانده باشد.»
لحظه‌ای هردو سکوت کردیم. و او یک زنان و رؤیایافان
ادامه داد: «و این زنهای خارجی گاه به زیبایی «ستاره
سپیده» هستند! مردمکهای روشن، تن‌های آزاد....»
با چشمهای گشاده از حیرت نگاهش کردم و او بدون
توجه ادامه داد:

«بازوهای برهنه زیبایشان... به شما اطمینان می‌دهم
آنها نه فروتنی ساختگی زنهای ما را دارند و نه توداری
ایشان را! این زنها مثل باد و آفتاب آزاد هستند. باخنده‌ها
و رقصهای خود قلب مردانه شما را می‌ریایند و می‌گذارند
در دستهایشان مانند شمع نور بچرخد و بر کف زمین
نابود شود.»

یک دم نفسم بند آمد. شوهرم داشت از چه کسی حرف
می‌زد؟ کدام زن خارجی این چیزها را به او آموخته بود.
احساس کردم خشمی ناگهانی و تلخ در من سر می‌کشد.
با زبان گرفته گفتم:
«شما.... شما»

اما او کمی ریشخندانه سرش را تکان داد.

«چه زنی هستی شما! نه. هیچکس اینگونه قلب مرا نربوده است. من آنرا هرطور ممکن بوده حفظ کرده‌ام تا...» مهر بسیار در صدایش بود و روح من آنرا دریافت و حس کردم تسکین یافته‌ام. آهسته گفتم:

ولی آیا اینطور سخت بود؟

— خوب بله گاهی. ما چینیه‌ها، زندگی‌مان بگونه‌ای دیگر بوده است. زنهای ما سرشار از اسرار و خودداری و فروتنی هستند. آنها چیزی از خود بروز نمی‌دهند. و برای یک مرد جوان — برادر شما بسیار جوان است — این زنهای دیگر، زنهای خارجی، با گوشت زیبایشان که به سپیدی پوست و با بدنهای دلپسندشان که هنگام رقص به انسان تقدیم می‌کنند....

با متانت گفتم:

«هیس، سرور من. این‌ها صحبت‌های مردانه است و من به آنها گوش نخواهم کرد. آیا این مردم، آنطور که انسان از شما می‌شنود، به راستی تا این حد بی‌فرهنگ و وحشی هستند؟»

آرام پاسخ داد:

— نه. این تا اندازه‌ای از آن‌روست که ملت آنها جوان است، و جوانی لذت را به صورت عریان و رک و راست آن می‌خواهد. اما این را که می‌گویم برای آنست که برادر شما هم جوانست و نباید فراموش کرد که — حتی اگر شنیدنش برای شما ناخوشایند باشد — لبهای دختر «لی» پهن و مانند داس خمیده هستند. او دوباره خندید و ماه را نگریست.

شوهرم يك خردمند است. من نمی توانم گفته هایش را به آسانی رد کنم. بنا به آنچه او می گوید، این تصور در من بوجود می آید که ملاحظه و لطفی گذرا از گوشت عریان این زنان خارجی متصاعد می شود. با گوش کردن به سخنان همسرم حس می کنم از این اندیشه پریشان شده ام. این مرا به یاد چشمان فروزان و خنده پدرم با صیغه مورد علاقه اش می اندازد. از ناراحتی به لرزه می افتم اما نمی توانم این فکر را از خود دور کنم.

حال حس می کنم اوضاع را دقیق تر می بینم. راست آنست که برادرم يك مرد است. سکوت لجوجانه او نشانه خوبی نیست. از آغاز نوجوانی اش همیشه هرگاه خود را مصمم تر حس می کرد، به همان اندازه ساکت تر می شد. «وانگه دا - ما» به من گفت، تا وقتی بچه بود، اگر مادرمان او را از چیزی منع می کرد، بیدرنگ ساکت می شد، اما در راه رسیدن به آن سماجت بیشتری به خرج می داد.

آه کشان چنگ را در جلد لاکی اش گذشتم. اکنون ماه کاملاً تسلیم ابرها شده بود و باران سبکی شروع به باریدن کرد. حال و هوای سر شب عوض شده بود. به داخل برگشتیم. من بد خوابیدم.

در آسمان خاکستری و آرام، سپیده دمیده است. هوا که هنوز سنگینی گرمای اخیر را در خود حفظ کرده نباشته از رطوبت است. بچه من منقلب است گرچه هیچ نشانه بیماری در او نمی‌یابم.

پس از آنکه از منزل مادرم برگشتم، مستخدمه اطلاع داد که پدرم بازگشته است. ظاهراً «وانگ‌دا - ما» شجاعت آنرا داشته که توسط یکی از نامه‌نویسهای که کنار درهای معبد می‌نشینند، نامه‌ای برای او بفرستد و در آن از پدرم خاضعانه خواهش کند تا بازگردد چون حال مادرم خوب نیست، هر روز در اطاقش می‌ماند، غذا نمی‌تواند بخورد و... با دریافت این نامه پدرم برگشته و ۴۸ ساعت را در خانه خود گذرانده است.

از این‌رو تصمیم گرفتم بروم و او را ببینم. پسرم را سراپا قرمز پوشاندم. این اولین دیدار او و پدرم بود. پدرم در حیاط «ماهی قرمز» کنار آب نما نشسته بود. بعلت گرمی هوا و چاقی فوق‌العاده، فقط پیراهن شلوار ابریشمی سبک، که به بیرنگی آب زیر درختان بید بودند، پوشیده بود. همسر دوم را واداشته بود بادش بزند و او

هم گونه‌هایش از این کار غیر عادی غرق غرق شده بود. روی زانوهایش یکی از بچه‌های همین زن نشسته بود که بخاطر بازگشت پدرم لباس میهمانی‌اش را تنش کرده بودند.

وقتی وارد حیاط شدم دستها را بهم زد و فریاد کرد:

«آها! آها! اینهم مادر و پسر!»

آن کودک را به زمین گذاشت و درحالی که با لبخند و صدای ملایم خویش بچه من را به سوی خود دعوت می‌کرد، اشاره کرد که نزدیکش برود. در برابرش تا کمر خم شدم و او، که چشمانش را هنوز به پسرم دوخته بود، با حرکت سر به من پاسخ داد. آنگاه دست کودک را گرفتم و از او خواستم کرنش کند. پدرم بسیار خوشحال شده بود.

دوباره آهسته تکرار کرد: «آها! آها!» بعد پسرم را برداشت و روی زانوهایش نهاد و درحالی که از دیدن چشمهای باز و کاملاً متعجب او می‌خندید، شروع به نوازش بازوها و ساقهای گوشتالودش کرد.

شیفته و شادمان بانگ زد: «چه مردی! زود يك غلام برایش شیرینی و آب نبات خرمالو و از آن پیراشکیهای گوشتی کوچک بیاورد.»

متعیر مانده بودم. پسرم حداکثر ده تا دندان دارد، چطور می‌تواند آب نباتهای خرمالو را بخورد؟ ملتمسانه گفتم:

«آه! پدر محترم، خواهش می‌کنم، ایس بچه سنی ندارد، معدۀ کوچک او تاکنون هرگز غذاهای سخت بخود

ندیده.»

اما پدرم با يك اشاره دست مرا وادار به سكوت كرد و بنای صحبت كردن با پسرم را گذارد. من نیز البته ناچار به اطاعت بودم.

«بابا تو كه يك مرد شدی! مادرت هنوز حریره بتو می دهد بخوری؟ دخترم، خود منمهم پسر داشتم، خیلی پسر، چهار یا پنج فكر می كنم! یادم نمی آید. بهر حال، من بیشتر از تو كه فقط يك پسر داری، می دانم، حتی اگر پسری مثل این باشد.»

بعد خنده بلندى كرد و افزود:

«آه! چه می شد اگر پسرم، برادر تو، به احترام استخوانهای پیرم، پسری مثل این، از دختر «لی» به من می داد!»

چون اسم برادرم را برده بود، من دل و جرأت پیدا کردم كه پپرسم:

«اما پدر اگر او با يك زن خارجی ازدواج كند؟ این ترسی است كه روح مادرم را می خورد به طوری كه جسمش روز بروز ضعیف تر می شود.»

— «نوچ!» ندای نفی را با لبها بیان كرد و با لحنی آرام گفت:

«غیر ممكن است. چطور می تواند بدون رضایت من ازدواج كند؟ این كار قانونی نیست. مادرت بیپوده در این باره خودش را ناراحت می كند. من به او همین امروز صبح گفتم: «بس كنید، اینقدر خود را بیخود شكندجه ندهید. اجازه دهید پسرتان با این زن خارجی تفریحش را بكنند. او اکنون ۲۴ سال دارد و این خون اوست كه به این كار وادارش می كند. این كه چیزی نیست. به سن او

من ۳ زن آوازه خوان را دوست داشتم. بگذارید کیفیتش را بکنند. وقتی از او خسته شد - تا یکی دو ماه، گیریم شاید چهار پنج ماه در صورتی که طرف برآستی زیبا باشد، که چندان گمان نمی‌کنم - آنگاه مسلماً با کمال میل درباره ازدواج خویش تصمیم خواهد گرفت. هیچ می‌توان تصور کرد که او بتواند ۴ سال، حتی اگر در يك سرزمین خارجی باشد، مثل يك راهب زندگی کند؟ در آنجا هم، مثل همه جا، زنها خوشگل هستند.

اما مادرت، همیشه کارهایش عجیب و غریب بوده است. از همان اول انسان حس می‌کرد که او دستخوش هیجان و تندی عجیبی شده است. نه. من نمی‌خواهم از او بدگویی کنم. او زن خردمندی است و طلا و نقره من هیچگاه در دست او اصراف نشده است. من به هیچ وجه شکایتی ندارم. او با نیش زبان که روش بسیاری از زنهاست، مرا آزار نمی‌دهد. در واقع چه بسا من، بیشتر اوقات زخم زبان را به این سکوت او که همیشه، حتی در اوانل هم، مرا خلع سلاح می‌کرد، ترجیح می‌دادم. آه! این بار که موضوع سر يك چیز بسیار جزئی بی‌اهمیت است. هیچکس نمی‌تواند از هوسهای این زنها سر در بی‌آورد! از همان آغاز جوانی‌اش، این عیب را داشت که زیاده از حد اهمیت می‌داد به اینکه هرکس موظف است در شیوه زندگی روزانه‌اش دلپسند و مطبوع باشد. يك اندیشه خاص یا يك وظیفه‌ی تصویری ذهنش را تسخیر می‌کنند و آنگاه اینها می‌شوند زندگی حقیقی او.... این خیلی وحشتناک....»

سخنش را برید. هرگز ندیده بودمش که در این باره

به هیجان آید و خشمگین شود. بادپزن را از دست «همسر دوم» گرفت و شروع کرد به تندی خود را باد زدن. پسر م را زمین گذارد و ظاهراً او را فراموش کرده بود. بعد دوباره با لحن خشمناکی شروع کرد:

«و حالا هم این فکر عجیب و باطل زنانه را در سر خود فرو کرده که نوه ما باید حتماً لمره اولین ازدواج پسرمان باشد تا رحمت آسمان بتواند شامل حالش شود. چه خرافاتی! آه که این زنها واقماً لجوج هستند! بهترین آنها باز جاهلند و دور از مردم دنیا خود را به بند کشیده‌اند.»

چشمانش را بست و چند لحظه خود را باد زد. آنگاه خشمش فرو نشست و حالت خندان و خوش خلق همیشگی دوباره به چهره‌اش بازگشت. چشمانش را گشود و به زور دهان پسر م را پر از شیرینی کرد و در همان حال گفت:

«بخور کوچولوی من. اصلاً این حرفها چه معنی دارد؟ دخترم، نباید نگران بود. آیا يك پسر می‌تواند از پدرش اطاعت نکند و باز هم زندگی کند؟ من که در این باره هیچ تشویشی ندارم!»

با همه این‌ها قانع نشده بودم و پس از چند لحظه سکوت ناچار گفتم:

«به آن وضعی فکر کنید پدر که او از ازدواج با نامزدش بخواهد امتناع کند! شنیده‌ام که اخیراً....»
اما پدرم نمی‌خواست چیزی بداند. آهسته دستش را تکان داد و خندید:

«امتناع کند؟! هیچ جا ندیده‌ام يك پسر توانسته

باشد به پدرش نه بگوید. خیالت راحت باشد دخترم. تا یکسال دیگر او از دختر «لی» قانوناً يك پسر خواهد داشت. يك بچه مثل مال تو، این آقا کوچولوی من.» و بعد آهسته به گونهٔ پسرم زد.

✱

همهٔ گفته‌های پدرم را برای شوهرم بازگو کردم. او خوب گوش کرد و با حالتی متفکر پاسخ داد: «آنچه که اینجا ناراحت کننده است، اینست که زن خارجی بدون شك از اینکه موقعیتی ثانوی و فرودست داشته باشد خودداری خواهد کرد. در کشور آنها معمول نیست که يك مرد «همسر دوم» اختیار کند.» در این باره من هیچ پاسخ آماده‌ای نداشتم. فکر اینکه به آن زن یا به افکار او دربارهٔ آداب و رسوم خودمان بیاندیشم، به نظرم نرسیده بود. تصور می‌کردم همینکه توانسته است دل از برادرم بر باید حتماً برایش کافیهست. آنچه ذهن مرا مشغول می‌داشت فقط برادرم و تکلیف او نسبت به والدینش بود.

پرسیدم: «یعنی می‌خواهید بگوئید او انتظار دارد برای تمام عمر تنها همسر برادرم باشد؟» تا حدی احساس بی‌زاری می‌کردم. چطور آن زن چیزی را که بطور کلی طبق قوانین کشور برادرم جزو حقوق جدی او بشمار می‌رود می‌خواهد برایش ممنوع کند؟ این توقع بسیار بیش از آن چیزیهست که مادر محترم من از پدرم انتظار داشته بود؟ این را به شوهرم گفتم و چنین نتیجه گرفتیم:

«مسئله به نظر من بسیار ساده است. اگر زنی با

مردی از نژاد ما ازدواج می‌کند، باید آزادی مرسوم او را نیز محترم بشمارد. او حق ندارد روشهای خارجی زندگی خود را برای ما سوغات بیاورد.»

شوهرم با لبخند خاصی به من نگاه کرد. او مرا به شك و دو دلی می‌انداخت. سرانجام گفت:

«فرض کنیم من هم بگویم قصد دارم يك زن كوچك بگیرم، میل دارم يك صیغه داشته باشم.»

یکباره حس کردم تمام تنم یخ کرد، مثل اینکه روی سینه برهنه‌ام برف گذاشته باشند. زیر لب گفتم:

«آه! نه، سرور من، شما نمی‌توانید این کار را بکنید... لااقل حالا نه! من به شما يك پسر داده‌ام!»

یکباره از جا پریدم و حس کردم بازوهایم گرد شانه‌هایم حلقه شد و زیر لب گفتم:

«نه، نه، قلب كوچك من، نمی‌خواهم این را بگویم. من نه به این کار مایلیم و نه توانائی‌اش را دارم... به شما اطمینان می‌دهم.»

اما صحبت‌های اولیه‌اش خیلی ناگهانی و غافلگیرکننده بود. حرف‌هایی که بیشتر زنها را می‌ترساند و با این همه باید انتظارش را داشته باشند. فقط چون مرا دوست دارد، به چنین چیزی فکر نکرده بودم. و حالا او تمام دلهره‌های مادرم را، ترس و وحشت‌های صدها نسل زنانی که سرورشان را دوست داشته و مهر او را از دست داده‌اند، پی‌مقدمه به درون قلب من می‌ریزد. بغض‌تشنج - آوری که قادر به تسلط بر آن نبودم در من ترکیب.

شوهرم دست‌هایم را گرفت و آهسته برای آرام کردن من گفت... ولی، خواهر، نمی‌توانم حرف‌هایم را برای

شما تکرار کنم، زیرا حتی بیان این گفته‌ها در میان ما دو نفر، مرا سرخ می‌کند. فکرشان شرمنده‌ام می‌سازد: این عشق بود، و چنان مطبوع و دلنشین که اشکهایم قطع شد، تسلی یافته بودم.

پس از لحظه‌ای سکوت، از من پرسید:

«چرا گریه می‌کنید؟»

«حس کردم خون به صورتم دوید و سرم را پائین انداختم. سرم را بلند کرد و مصرانه تکرار کرد:

«چرا، اما آخر چرا؟» و مثل همیشه در پاسخ به پرسش‌های او حقیقت بر زبانم جاری شد و با لکنت «برای آنکه سرور مع ساکن روح مع است. سراسر روح من در اشغال اوست. من می‌خواستم...»

صدای من خود به خود خاموش شد. او نخست با نگاه پاسخ‌م را داد و سپس بسیار آهسته و با مهربانی اضافه کرد:

«و اگر آن زن هم برادر شما را همین طور دوست داشته باشد؟ چون او تصادفاً در آنسوی سواحل دریاهای غربی زائیده شده که طبیعتش با سرشت زنهای دیگر فرق ندارد. هر دوی شما زن هستید و از نظر روح و امیال خود تشابه دارید.»

من درباره‌ی آن زن، بدین‌گونه نیاندیشیده بودم و حالا می‌بینم هیچ چیز نفهمیده بودم. این شوهر مع است که همیشه به مع می‌آموزد.

آه! مع می‌ترسم! می‌ترسم! اکنون گویا روشن‌تر می‌بینم. برآستی اگر چنین عشقی میان برادرم و آن زن خارجی وجود داشته باشد چه اتفاقی می‌افتد؟

از برادرم نامه‌ای دریافت کردیم! خطاب به من و شوهرم نوشته است و خواهش کرده به او کمک کنیم. از من استدعا کرده نزد پدر و مادرمان پادرمیانی کنم، و بعد، از آن زن خارجی نوشته است. کلمات درخشانی برای توصیف زیبایی‌اش بکار برده و او را به نانی که لایه‌ای از برف رویش باشد تشبیه کرده است.

و بعد، خواهر، اضافه کرده که با آن زن، طبق قوانین مملکت او ازدواج کرده است. و ضمناً نوشته قصد دارد او را، طبق دستور مادرمان، به این‌جا بیاورد و از ما تمنی کرده به آنها کمک کنیم زیرا زندگی هر دوی آنها، چون یکدیگر را دوست دارند، در خطر است و به این امر بستگی دارد.

من قانع شدم. به علت آنچه میان من و شوهرم وجود دارد، کاملاً تغییر عقیده داده‌ام. دیگر نمی‌توانم به سخنان مادرم گوش دهم. به اندوه او فکر نمی‌کنم. نافرمانی برادرم را فراموش کرده‌ام. او اکنون برای قانع کردن من در کمک به خویش به هیچ وسیله‌ای نیازمند نیست؛ زیرا اگر آن زن، همانگونه که من سرورم را دوست دارم،

برادرم را دوست داشته باشد، آنگاه من هیچ چیز را نمی-
توانم از آنها دریغ کنم.

*

سه روز از آن روزی که برای بحث به ملاقات مادرم
رفتم می‌گذرد. خود را برای هرگونه خضوع و فروتنی
در برابر او آماده کرده بودم.

همانگونه که کسی برای نامزدش جواهر انتخاب
می‌کند، منم از پیش کلمات را برگزیدم. تنها وارد
اطاقش شدم و در برابرش ایستاده منتظر ماندم. با دقت
و نکته سنجی و اطمینان سخن گفتم.

او هیچ چیز را نفهمید. هیچ چیز را خواهر! حس
می‌کنم که از هم دور هستیم. در واقع او با سکوت مرا متهم
می‌سازد که با زن خارجی برادرم متحد شده‌ام و علیه او
جانب برادرم را می‌گیرم. البته این چیزها را مادرم به
من نگفت، من حس می‌کنم که او اینطور فکر می‌کند. او
به هیچ يك از توضیحات من گوش نمی‌دهد.

و با این همه، با چه دقت و حوصله‌ای سخنرانی خود
را آماده کرده بودم! با خود می‌گفتم:

«خاطرات عروسی‌اش را به یادش می‌آورم، آن اولین
روزهای عشق پدرم را وقتی که مادرم در شکوفائی جوانی
و در اوج زیبایی خودش بود.»

اما واژه‌ها، برای آنکه جوهر معنوی عشق را درخود
داشته باشند، قالبهای صدفی بسیار سخت و خشکی
هستند. بهمان دشواری که بتوان ابری سرخ را در ظرفی
آهنین محبوس ساخت، و یا کوشید که نقش پروانه‌ای را
با يك قلم سخت خیزران رسم کرد. هنگامی که به علت

ظرافت مطلب، من با دو دلی آغاز به سخن کردم: از افسون و جاذبه‌ای که میان دو جوان عاشق وجود دارد گفتم، و نیز از هماهنگی مخفیانه‌ای که دو قلب را بدون هیچ‌گونه بدگمانی بهم پیوند می‌زند، مادرم حالتی بی‌اعتناء و تعقیر کننده به خود گرفت و متکبرانه گفت:

«ابدأ چنین چیزهایی میان يك مرد وزن وجود ندارد. فقط هوس است و شهوت. سعی نکن برای توصیف آن دنبال اصطلاحات شاعرانه باشی. این میل است. میلی که مرد به زن دارد، و میلی که زن به داشتن بچه دارد. وقتی این دو میل ارضاء شد، هیچ چیز دیگری باقی نمی‌ماند.» دوباره سعی کردم و گفتم:

«مادر آیا شما لحظه عقد خود را بیاد دارید، چگونه روح‌های شما و پدرم با هم سخن می‌گفتند؟» ولی مادرم با انگشتان سوزان خود آهسته بر لبان من کوفت:

«از او نباید حرفی بزنی! همان موقع ده‌ها زن در قلب او بودند. روحش با کدامشان می‌خواست سخن بگوید؟»

آهسته گفتم: «ولی قلب خود شما، مادر؟» دستش را به دست گرفتم. چند لحظه اجازه داد در دستم باشد و حس کردم می‌لرزد. بعد دستش را کشید و گفت:

«قلب من خالی است، انتظار نوه‌ام را می‌کشد، پسر پسر من را. وقتی به بینم در برابر الواح مقدس اجدادش ایستاده، آنوقت می‌توانم در آرامش بمیرم.» رویش را به آنسو کرد و دیگر نخواست يك کلمه

بیشتر با من حرف بزنند.

بسیار غمگین بازگشتم. این چیست که مرا از مادرم جدا می‌کند؟ هر دو با صدای بلند فریاد می‌زنیم، اما هیچیک صدای یکدیگر را نمی‌شنویم. سخن می‌گوئیم، بی‌آنکه سخن هم را بفهمیم. من تغییر کرده‌ام. و میدانم این عشق است که مرا دگرگون ساخته است.

مانند پلی شکننده هستم که گذشته و آینده را در گذرگاه ابدیت بهم پیوند می‌زند. دست مادرم را می‌فشرم. نمی‌توانم بگذارم از دستم بگریزد زیرا بدون من مادرم تنهاست. اما شوهرم دستهایم را محکم در دست می‌گیرد. هیچگاه نخواهم توانست اجازه دهم عشق بگریزد. و آنوقت آینده، خواهر، چه خواهد شد؟

*

روزهایم را در انتظار سپری می‌کنم. تصور می‌کنم خواب می‌بینم و همیشه رؤیائی یگانه را: کشتی سپیدی که بر دریای آبی‌رنگ سرگردان شناور است و مانند یک پرنده بزرگ بطرف ساحل می‌رود. اگر می‌توانستم، دستم را تا میان دریا دراز می‌کردم و آنرا می‌گرفتم تا مانع نزدیک شدنش به ساحل شوم. فکر می‌کنم بدون این کار چگونه برادرم خوشبخت خواهد شد زیرا فعلا هیچ جایی برای او در خانه پدری وجود ندارد.

دستهای من برای متوقف کردن حوادث سخت ناتوان هستند. بی‌آنکه چیزی را به روشنی دریابم، به خیالبافی اکتفا می‌کنم. فقط پسرم با لبخندهایش و اولین کلماتی که با لکنت ادا می‌کند، می‌تواند مرا از دغدغه آن کشتی برهاند. تمام روز بچه را پیش خود نگاه می‌دارم، اما

شبها هیاهوی امواج احاطه‌ام می‌کند و خواب به چشمم نمی‌آید. هر ساعت کشتی به ما نزدیک‌تر می‌شود، بی‌آنکه بتوان از نزدیک شدنش جلوگیری کرد.

وقتی برادرم همسرش را بی‌آورد، چه روی خواهد داد؟ این همه چیزهای شگفت و نا منتظر مرا می‌ترساند. در این دوران انتظار خاموش هستم. نه احساس خوشبختی می‌کنم و نه بدبختی، فقط انتظار است!

شوهرم می‌گوید تا هفت روز دیگر کشتی به بندری که در مصب رودخانه واقع شده است خواهد رسید. مصب همان «پسر بزرگ دریا» که در شهر و مقابل دروازه شمال جریان دارد. شوهرم از اینکه من این چنین به این ساعتها چنگ انداخته و می‌خواهم طولانی‌ترشان کنم و فرا رسیدن روز هشتم را عقب بکشم متعجب است. من نمی‌توانم با کلمات ترسی را که از رویدادهای ناشناخته آینده دارم، برایش توضیح دهم.

او مرد است، چطور می‌تواند قلب مادر من را درک کند؟ نمی‌توانم فراموش کنم که چقدر مادرم از رسیدن برادرم بیمناک است. من دیگر به خانه او باز نگشته‌ام. در حال حاضر چیزی نداریم بهم بگوئیم. اما من به او و به تنهایی‌اش می‌اندیشم.

برادرم و نیز زنی را که دوست دارد، فراموش نمی‌کنم. مثل يك درخت آلوی شکننده و ناتوان که در معرض باد بسیار شدیدی واقع شده و متلاطم قادر به پایداری نیست، خود را به این چیز و آن چیز می‌آویزم.

نتوانستم به انتظار ساعت فراغت شما بنشینم، خواهر، و خودم پیاده آمدم. پسرم را در آغوش پرستارش انداختم، و هیچ توجهی به فریادهایش که از دیدن حرکت من بلند شده بود نکردم. نه. چای نمی نوشم! باید فوراً برگردم. فقط آمدم که بشما خبر داده باشم.

آنها رسیده اند! برادرم و زن خارجی اش دو روز است که این جا هستند. با ما غذا خوردند. او را نگاه کردم، سخن گفتنش را شنیدم، اما اصلاً نمی فهمم چه می گوید. او آنقدر عجیب است که برخلاف میل، چشمهایم مدت ها رویش خیره می مانند.

وقتی وارد شدند داشتیم ناهار می خوردیم. دربان با شتاب برابر ما ظاهر شد و نفس زنان و تقریباً بدون صرف وقتی برای کرنش گفت:

«يك مرد همراه با زنی آمده که من هیچوقت کسی را شبیه به او ندیده ام! قدش مثل مردها بلند است اما صورتش شبیه زنهاست.»

شوهرم به من نگاه کرد و چوپهای غذا خوری اش را به زمین گذاشت. در پاسخ به نگاه پرسنده و متعجب من

آرام گفت: «خودشان هستند.»

خودش تا دم در رفت و بیدرنگ آنها را به درون آورد. برای استقبال از ایشان بلند شدم، اما وقتی شبح بلند زن خارجی را دیدم کلمات در دهانم خشک شدند. به زحمت برادرم را دیدم. تنها به حضور آن زن توجه داشتم. اندامی بلند و باریک با نوعی پیراهن آبی تیره که راست و صاف تا زیر زانوهاش پائین می‌آمد.

اما شوهرم هیچگونه پریشانی و تشویشی از خود نشان نداد. از آنها خواهش کرد سر میز ما بنشینند و دستور چای و برنج داد. من هیچ نمی‌گفتم و فقط به او نگاه می‌کردم.

حتی اکنون هم جز گفتن و باز گفتن اینکه: «ما با این زن خارجی چکار می‌توانیم بکنیم؟ چگونه او می‌تواند وارد زندگی ما شود؟» قادر به بیان چیز دیگری نیستم. فراموش می‌کنم برادرم او را دوست دارد. شگفتی ملاقات این زن در این جا و در خانه خودم، پریشانم می‌سازد. رؤیایی است که انسان حس می‌کند حتی هنگامی که در جریان است باز گذرا و موقتی است زیرا ناهمانندی آن با حقایق روزانه هرگونه حالت واقعی را از آن باز می‌گیرد.

می‌پرسید شبیه چیست؟ نمی‌دانم او را چگونه برای شما توصیف کنم، هر چند که — قبلا به شما گفتم — از وقتی پایش را به درون خانه ما نهاد معجز آنکه با بی‌پروائی و گستاخی به او خیره شوم کار دیگری نکرده‌ام. بگذارید فکر کنم.

از برادرم بلندتر است. موهایش را زده و کوتاه

کرده، اما بجای آنکه آنها را صاف و هماهنگ به اطراف گوشه‌هایش بریزد، با رنگی حنائی همانند شراب استخوان بپزد، مثل آنست که دستخوش وزش چهار باد شده باشند ره‌ایشان ساخته است. چشمه‌هایش همانند دریایی است با آسمانی طوفانی و هیچگاه به راحتی نمی‌خندد.

با دیدن او بیدرنگ از خود می‌پرسم: آیا اوزیباست؟ البته که نه. ابروهایش به جای آن حالت کمائی ظریفی که مانند شاخک پروانه است و از نظر ما برای زنان بسیار پسندیده و زیباست، بسیار مشخص و پررنگ در بالای چشمان متفکرش کشیده شده‌اند. در کنار صورت او، چهرهٔ برادرم با استخوان بندی ظریفتر و برجستگی گرد گونه‌ها، بسیار جوانتر می‌نماید. با این حال او فقط ۲۰ سال دارد یعنی چهار سال کمتر از برادرم.

اگر دستهای آنها را کنار هم قرار دهند و بقیه بدنشان را بپوشانند، به نظر من انسان فکر خواهد کرد که دستهای برادرم متعلق به زن است زیرا دارای دستهای نرم و گوشتی به رنگ زیتونی است. در مقایسه با من، زن خارجی مشت‌های بزرگی دارد، و استخوانها از زیر پوست کشیده‌اش بیرون زده‌اند. هنگامی که دستم را فشرده، کف دست پینه بسته و سختش را بر دست خود احساس کردم.

این موضوع را پس از غذا وقتی که يك لحظه تنها شدیم به شوهرم گفتم. او ادعا کرد علت آن یکجور ورزش به نام تنیس است که زنهای بیگانه با مردهای خودبازی می‌کنند،

۱- شراب مخصوصی که استخوانهای ببر و پوست مار را در آن خیس می‌دهند.

و من گمان می‌کنم برای فراهم کردن اسباب تفریح خاطر آنها باشد. زندهای غربی روش بسیار غریبی برای دلربائی دارند.

پاهایش دستکم به اندازه دو انگشت از پاهای برادرم درازتر است. چقدر این مسئله باید برای هر دوی آنها ناراحت‌کننده باشد!

برادرم به سبک غربیها لباس پوشیده، و برای من از بسیاری جهات بیگانه می‌نماید. هیجان زده است و حرکات سریعی دارد. بیهوده سعی می‌کنم آن جوانی سیمین‌گون و آن لطفی را که در کرنش و ادب مرد جوانی چون او وجود داشت، دوباره در او بازیابم. اما حالا سرش را راست می‌گیرد و هنگام خاموشی چهره‌اش سخت و جدی می‌شود. به جز يك حلقه طلائی ساده و صاف که هیچ‌سنگ و گوهری بر آن نشانده نشده است، نه انگشتری به دست دارد و نه آرایه دیگری بر تن. لباس تیره رنگ و زمخت غربی نیز پریدگی رنگ چهره او را بیشتر نشان می‌دهد. او حتی مانند غربیها می‌نشیند و يك پایش را روی دیگری می‌اندازد. هنگام گفتگو با شوهرم یا با همسر خود، احساس می‌کنم زبان همسرش را بسیار روان صحبت می‌کند. کلمات در دهانشان مانند برخورد سنگریزه بسا تخته سنگها می‌غلطد و صدا می‌دهد.

به راستی که کاملاً عوض شده است تا جائی که چشمانش را دیگر پائین نمی‌اندازد و بی‌پروا درست از روبرو به چهره کسی که با او مشغول صحبت است نگاه می‌کند. عینک مسخره‌ای، مخلوطی از نوعی صدف تیره و طلائی، دارد که او را مسن‌تر می‌نمایاند.

اما لبهایش هنوز همان لبهای مادرمان است: باریک، ظریف و هنگام سکوت بهم فشرده. فقط روی همین لبها نشانه‌های همان لجاجت قدیمی زمان بچگی‌اش را، وقتی که چیزی می‌خواست و از او دریغ می‌شد، بازیافتیم. با همین نشانه بود که برادرم را باز شناختم.

تصور می‌کنم تنها چینی‌های این خانه من و پسرم هستیم. آنها در خانه ما زندگی می‌کنند ولی با لباسهای شگفت و زبان عجیبشان. من و پسرم حرفهای آنها را نمی‌فهمیم.

باید تا زمانیکه پدر و مادرمان آنها را نپذیرفته‌اند، در خانه ما بمانند. وقتی مادرم بفهمد من به ایشان اجازه اقامت در خانه خودم را داده‌ام، خشمگین خواهد شد. بر خودمی‌لرزم. باوجود این باید کردارم مطابق میل شوهرم باشد. و تازه گذشته از همه اینها، مگر او برادر من و پسر مادرم نیست؟

✱

هنگامیکه همگی برای خوردن برنج می‌نشینیم، آن زن قادر به بکار بردن چوبهای غذاخوری نیست. خنده‌ام می‌گیرد، زیرا او به اندازه پسرم با آن دست‌های کوچکش هم، در به دست گرفتن چوبها مهارت ندارد. چوبها را می‌فشارد و در اثر کوششی که برای درست بکار بردن آنها انجام می‌دهد، ابروهایش گره می‌افتد. او درباره چیزهای ظریف تمرینی ندارد. هیچ چیز نمی‌داند.

صدایش به صدای هیچ زنی که تا حال شنیده‌ام شبیه نیست. ما آوای سبک و ملایم، مثل طنین صدای جویبارکه میان دو تخته سنگ می‌ریزد روان است یا مانند جیک‌جیک

پرندگان كوچك در نيزارها را دوست داريم. اما اوصداى ژرف و پرى دارد كه چندان زياد از آن استفاده نمى كند تا جائي كه انسان بايد براى شنيدنش خاموش بماند. هنگام بهار كه برنجها چشم انتظار درو شدن و دسته گشتن خويش هستند، بلدرچين ها ترانه سرائى مى كنند، و صداى او همانند آواى غنى همين بلدرچين هاى بهارى است. وقتى با برادر يا شوهرم حرف مى زند، كلمات با جملات سريمى فرومى افتند. او هيچوقت مرا مستقيماً مورد خطاب قرار نمى دهد چون نمى توانيم حرفهاى يكديگر را بفهميم.

دوبار خنديد: خنده اى کوتاه و درخشان كه مانند پرتو سيمين خورشيدى كه به آبهاى مانده بتابد، از چشمانش آغاز شد. آنگاه چيزى را كه مى خواست بمن بگويد در واقع گرفتيم و آن اين بود: «دوست هستيم؟» و بعد با ترديد بهم نگاه كرديم.

دردلم گفتم: «وقتى پسرم را در آغوش نهادم خواهيم ديده.»

بالاپوش ابريشمى قرمز بچه را تنش كردم و شلوارك سبزش را همراه با كفشهايى كه گلهاي گيلاس رویشان گلدوزى شده بود. كلاه بدون تاجش را كه دورش «بودا» هاى طلايى كوچك دوخته شده بود، سرش گذاشتم و گردن بند نقره اى اش را به دور گردنش آويختم.

با اين لباس درست مثل يك شاهزاده واقعى شده بود و همانطور او را پيش زن خارچى بردم. با پاهاي گشاد و جدا از هم برابر زن ايستاد و با چهره اى متعجب نگاهش را به او دوخت. از او خواستم سلام كند. دستپايش را بهم

نزدیک کرد و خم شد و این کوشش باعث شد که تعادلش را از دست بدهد.

زن خارجی متبسم او را می‌نگریست ولی موقعی که کرنش می‌کرد یکباره قهقهه خنده‌اش بلند شد، خنده‌ای با صدای بم چنانکه گوئی ناقوسی نواخته شده باشد. بعد با صدای بلند کلمه نامفهوم بسیار قشنگی گفت، پسرم را بلند کرد و در آغوش گرفت و لبهایش را برگردن لطیف او نهاد.

کلاه بچه افتاد و خارجی از بالای سر تراشیده‌اش بمن نگریست. و چه نگاهی خواهر! چشمانش می‌گفتند: «منهم درست چنین چیزی می‌خواهم!»

و من به او لبخند زدم: «ما دوست هستیم.»
تصور می‌کنم دارم تازه می‌فهمم چرا برادرم او را دوست دارد.

*

پنج روز از آمدنشان گذشته است. هنوز حضور پدر و مادرم نرسیده‌اند. شوهر و برادرم ساعتها با هم می‌نشینند و به زبان خارجی نقشه‌های سری نگران‌کننده می‌کشند. نمیدانم چه تصمیمی گرفته‌اند. در هر حال باید با متانت عمل کرد. من نیز همزمان زن خارجی را زیر نظر کنجکاو خود دارم.

اگر عقیده‌ام را درباره‌اش بپرسید، توضیح آن برایم بسیار دشوار است. او مسلماً بازنه‌ای ما فرق دارد. هیچیک از حرکاتش معنای معکوس ندارند: اعمالش آزادانه و سرشار از ملاحظتی سریع است. نگاه مستقیمش از هیچ چیز نمی‌هراسد. چشمهایش بی‌کمترین شرم جویای چشمهای

برادرم هستند. او به حرفهای مردها گوش میدهد با يك کلمه تند و جاندار گفتگویشان را قطع می‌کند، و آنگاه همه با هم شروع می‌کنند به خندیدن. درست مانند «همسر چهارم» با مردان مانوس است.

با این همه، این دو زن شباهتی بهم ندارند. به نظر من همسر چهارم در پس تهور و بی‌پروائی ناشی از زیبایی خویش در حضور مردان، گونه‌ای ترس را پنهان می‌کرد. او حتی در لحظه‌ای که پیروزی بزرگی کسب می‌کرد، در وحشت زمانی بود که این زیبایی کم‌کم او را ترك گوید، زمانی که دیگر چیزی برای جلب دلها برای او باقی نماند. اما این زن خارجی بهیچ وجه در غم خویشتن نیست. با آنکه زیبایی‌اش از آن زن صیغه کمتر است، ترسی ندارد. همچون چیزی که حق اوست، به تمایل خودش اهمیت می‌دهد و هیچگونه تلاشی برای جلب نظر دیگران نمی‌کند. چنین می‌نماید که می‌خواهد بگوید: «این منم، همانگونه که می‌بینید. اصراری هم ندارم جور دیگری باشم.»

فکر می‌کنم خیلی مغرور است. در هر حال بنظر میرسد به نحو عجیبی به تمام مشکلاتی که خود برای خانواده ما به ارمغان آورده بی‌تفاوت است. دل آسوده با پسر بازی می‌کند و راحت کتابهایش را - چند صندوق پر با خودش آورده - می‌خواند، و نامه می‌نویسد، آنهم چه نامه‌هایی! از بالای شانه‌اش نامه را دیدم: صفحه‌ای پوشیده از علائم بزرگ و کشیده که بهم چسبیده بودند. غیرممکن است چیزی بفهمم. اما آنچه بیش از همه مورد علاقه اوست، اینست که با فراغت در باغ بنشیند و خیال

پردازى كند. هيچوقت نديدم كار گلدوزى و سوزن‌دوزى در دستش باشد.

يكروز صبح زود با برادرم از خانه بيرون رفت. سر ظهر چرك و خاك‌آلود برگشتند. با شگفتى بسيار از شوهرم پرسيدم كجا ممكنست رفته باشند كه اين همه كثيف شده‌اند.

جواب داد: «غريبها به اينكار مى‌گويند گشت زدن و گردش كردن.»

با نهايت حيرت گفتم: «يعنى چه؟»
- يك راه پيمائى طولانى و سريع به سوى يك نقطه دوردست. امروز آنها به «كوه ارغوانى» صعود کرده‌اند.
- آخر چرا؟

- به نظر آنها اين كار لذت بخش است.
گفتم: «عجيب است! اين جا حتى يك دختر دهاتى برايش مشكل است راه به اين دورى را برود.» وقتى عقيده‌ام را به برادرم گفتم، پاسخ داد:

«زن من در كشور خودش زندگى بسيار آزادى داشته است ولى اين‌جا در پشت اين ديوارهاى بلند و داخل اين باغ كوچك خود را زندانى احساس مى‌كند.»

بسيار متعجب شدم، چون به گمان من زندگى ما كاملاً مدرن و آزاد از قيد و بندهاى قديمى بود. ديوار باغ فقط بدان منظور است كه زندگى خصوصى ما را حفظ كند. اين كه درست نيست يك سبزى فروش يا آب نبات فروش ولگرد بتواند درون خانه ما را ببيند. منم به سهم خود فكر كردم:

«پس در آن حياطها چه به سر او خواهد آمد؟» ولى

این حرف را به کسی نردم.

*

او آشکارا عشق خود را به برادرم نشان می‌دهد.
دیروز عصر، در باغ نشسته بودیم و از هوای خنک
شبانۀ لذت می‌بردیم. من درجای همیشگی خودم، روی
نیمکت چینی و کمی دورتر از مردها، نشسته بودم. زن
خارجی نزد من آمد و روی لبه حفاظ آجری ایوان نشست.
با همان حالت نیمه متبسمی که با من رو برو می‌شود، با
انگشت اشیاء مختلف را در تاریک روشنی نشان می‌داد و
نام هر يك را از من می‌پرسید و آنرا از نو تلفظ می‌کرد.
او زود یاد می‌گیرد و وقتی خوب فهمیده باشد فراموش
نمی‌کند. چندبار سیلابها را، ضمن تمرین حروف اول
آنها، تکرار می‌کرد و وقتی من با کمروئی خطاهایش را
تصحیح می‌کردم، می‌خندید. همان هنگام که ما چنین
سرگرم بودیم، شوهر و برادرم نیز با هم صحبت می‌کردند.
اما وقتی تاریکی شب گسترده شد و دیگر نتوانستیم
درختها و گلها و سنگها را تشخیص دهیم، او به هیجان
آمد و ساکت نگاهش را به سوی برادرم انداخت. سرانجام
ناگهان بلند شد و با پایهای رقصانش به سوی او رفت.
پارچه سبک پیراهن سفیدش مانند مهی درگرداگردش
به پرواز درآمد. شروع کرد به خندیدن، چند کلمه‌ای
آهسته به او گفت و سرانجام دستش را آشکارا به دست
گرفت.

من نگاهم را برگرداندم.

هنگامی که از يك فرصت تصادفی استفاده کردم و به
بهبانۀ سؤال کردن، نگاهی به سوی آنها انداختم، دیدم

روی زمین، یعنی روی آجرهای ایوان، چمباتمه درست کنار صندلی شوهرش نشسته و گونه‌اش را به دست او تکیه داده است. احساس دلسوزی شدیدی، نسبت به برادرم، در من بیدار شد. او حتماً از این تظاهر احساسی و سودائی از جانب يك زن شرمگین شده بود، اما من نتوانستم خطوط چهره‌اش را در تاریکی تشخیص دهم. همه خاموش بودند و در باغ جز همهمه خفه حشرات تابستانی شنیده نمی‌شد. برخاستم و ایوان را ترك كردم. وقتی شوهرم چند لحظه بعد به من ملحق شد، گفتم:

«این زن حتی حفظ ظاهر را هم نمی‌کند.»

اما او شروع کرد به خندیدن.

«آه! نه. فقط از دید شما چینی کوچولو.»

احساس بیزارى مرا گزید و رو به طرفش كردم و

پرسیدم:

«خودتان دوست دارید که در ملام عام دستتان را

بچسبم؟»

دوباره خندید و درحالیکه مستقیم در چشمانم نگاه

می‌کرد گفت:

«نه. اما اگر شما چنین اجازه‌ای به خودتان بدهید،

آنوقت است که واقعاً عملی نادرست و مفایر با حفظ ظاهر

خواهد بود.»

فکر كردم مرا مسخره می‌کند اما نمی‌دانستم چرا،

و این بود که چیز دیگری نگفتم.

اینگونه آزادی رفتار برای من غیرقابل درك است. و

با وجود این عجیب آنست که وقتی به این مسئله فکر

می‌کنم هیچ نشانه بدی در آن نمی‌یابم. او بهمان سادگی

که يك كودك جویای دوستی برای بازی خویش است، عشق خود را به برادرم اعتراف می‌کند. در وجود او نه عنصری از رندی و ترفند وجود دارد و نه چیزی برای پنهان کردن. چقدر حیرت‌آور است! این هیچ شباهتی به زندهای ما ندارد.

او مثل گل پرتقال وحشی می‌ماند: ناب و سخت، اما بی‌عطر و بو.

*

بالاخره آنها درباره روشی که می‌بایستی در پیش گیرند به توافق رسیدند. زن پیراهنی چینی پوشید و با هم به حضور والدین محترم رفتند. برادرم روش درست کرنش در برابر ایشان را به او آموخت. من هم می‌بایست همراه ایشان بودم و هدایا را تقدیم می‌کردم.

شب، از فکر فرا رسیدن آن ساعت نتوانستم بخوابم. لبهایم خشک شده بود و هنگامی که می‌خواستم مرطوبشان کنم، زبانم نیز در ته دهان خشک می‌شد. شوهرم می‌کوشید با خنده‌ها و گفته‌های دلیرانه روحیه مرا تقویت کند، اما بمحض آنکه رهایم می‌کرد، دوباره ترس به سراغم می‌آمد. منی که در تمام عمر در برابر ارادهٔ مادر نسه نگفتم، اکنون آشکارا جبههٔ مخالف او را انتخاب کرده‌ام.

شجاعت اینگونه رفتار از کجا به سراغ من آمده‌است؟ من همیشه موجودی کم‌رو و تسلیم بوده‌ام و از داشتن این صفات نیز جز ناملایمات نپسیده‌ام. حتی اکنون آشکارا قلب مادرم را می‌خوانم و اگر خودم بودم، بنا بر سنتهای ملت خویش، حق را به او می‌دادم.

این شوهر من است که این دگرگونی را در من به

وجود آورده آنچنان که جرأت می‌کنم با وجود ترسی که دارم، علیه نیاکانم جانب عشق را بگیرم. اما دلم می‌لرزد. در میان ما، فقط زن خارجی آرام است.

امروز خسته و کوفته‌ام. گوئی در قلبم تار چنگی که چندین روز کشیده شده بود ناگهان رها شده، چنان که هرگونه موسیقی در وجود من مرده است.

لحظه‌ای که از آن بیم داشتم آمد و گذشت! نه خواهر چیزی از نتیجه به شما نمی‌گویم. می‌خواهم همه چیز را جزء به جزء برایتان حکایت کنم و خودتان قضاوت خواهید کرد. خود من... اما نمی‌خواهم از آخر ماجرا شروع کنم. واسطه‌ای را برای تسلیم درخواستمان به آنها، که طی آن خواهش کرده بودیم فردای آنروز حدود ظهر ما را بپذیرند، نزدشان فرستادیم. او برگشت و گفت که پدرم به محض آگاهی از بازگشت برادرم به چین، بار سفر بسته و به «تی یین سین»^۱ رفته است. بدین‌گونه، پدر از لحظه حساس اجتناب کرده بود. او همیشه در گریز و پرهیز از این‌گونه تصمیم‌گیریها مهارت داشت! بدین ترتیب مادرم می‌بایست به جای او من و برادرم را هنگام ظهر بپذیرد. هیچ اشاره‌ای به زن خارجی نشده بود و از این رو برادرم فریاد زد: «اگر من قرار است بروم، زخم

هم خواهد آمد!»

بدین سان، من اولین کسی بودم که فردای آن روز در پشت سر مستخدمه‌ای که سینی محتوی هدایا را در دست داشت وارد اطاق شدم. این هدایا را برادرم از کشورهای بیگانه انتخاب کرده و خریده بود. اشیاء قشنگ شگفتی انگیزی بودند که کمتر در شهر ما دیده شده است؛ پاندول کوچکی در شکم يك كودك طلائی که همه قدش شش انگشت است، يك ساعت مچی که زبردستانه گوه‌ر نشان شده است، ماشینی که حرف می‌زند و اگر پیچی را به پیچانیم صدایش بلندتر می‌شود، چراغی که تا هر وقت روشن بگذاریم بدون احتیاج به آتش روشنائی می‌دهد، و يك بادبزن از پر شتر مرغ و به سپیدی گل‌های درخت گلابی.

با هدایا خدمت مادرم رسیدم. او قبلاً پیغام داده بود که ما را در تالار پذیرائی خواهد پذیرفت. هنگام ورود من در مبل بزرگ چوبی و منبت کاری شده سیاه درسوی راست میز و زیر تابلوی امپراطور «مینگ» نشسته بود. جامه‌اش سراسر از ساتن سیاه سوزن دوزی شده بود و گیسوانش را با طلا و جواهر آراسته بود. انگشترهای زرینی که با یاقوت سرخ و زمرد زرد گوه‌ر نشان شده بودند همه انگشتمهایش را می‌پوشاند و این سنگ‌ها با موقعیت و منزلت سنی‌اش هماهنگی داشت. به عصای آبنوس و نقره‌ای خود تکیه داده بود. هیچگاه او را چنین شکوه‌مند ندیده بودم.

اما من او را خوب می‌شناختم و از این رو از نزدیک به چهره‌اش دقت کردم تا از وضع واقعی تندرستی‌اش آگاه شوم. قلبم به تندی می‌تپید. سیاهی جامه، تکیدگی

چهره را نمایان تر می ساخت. چهره ای آنچنان لاغر و نازک که لبهایش از هم اکنون تاحدی خمیدگی سخت مرگ را یافته بود. چشمها مانند چشم بیماران بدخیم، گشاد و گود افتاده و پر از درد بود. انگشترها که بعضی شان به صورت آویزهائی از انگشتمها آویخته بودند، وقتی دستهایش را حرکت می داد با موسیقی آرامی بهم برخورد می کردند. خیلی میل داشتم درباره سلامتی اش سوالی کنم، اما چون می دانستم چنین پرسشی برخلاف میل اوست جرأتش را نداشتم، با توجه به اینکه در شجاعتی که او برای پذیرش چنین ملاقاتی به خرج داده بود، به حداکثر قوایش نیاز داشت.

آنگاه چون مرا بدون ادای کلمه ای پذیرفته بود، ترجیح دادم به تقدیم و معرفی هر يك از هدایا پردازم. يك يك آنها را از دست مستخدمه گرفتم و در برابزش نهادم. او هم با يك حرکت جدی سر آنها را پذیرفت و سپس بدون آنکه نگاهشان کند به یکی از خدمتکارهایش که نزدیک او ایستاده بود، اشاره کرد که آنها را به اطاق دیگر ببرد. این حرکت ناچیز رضامندانه، اندکی دل و جرأت مرا زیاد کرد. در صورتی که از پذیرش هدیه ها خودداری می کرد، در آداب ارمغان بخشی به معنای آن بود که برادرم نیز خود طرد شده است. بنابراین به مادرم اعلام کردم:

«مادر محترم، پسر شما آنجاست و منتظر عنایت شماست.»

به سردی گفت: «به من گفته بودند.»
— «زن خارجی را همراه آورده است.» با گفتن این

جمله تا حدی قبول خطر کردم، زیرا ترجیح دادم که او را از بدترین وضع ممکن، آگاه کرده باشم. با این حال در درون خویش حس کردم دارم از پای در می‌آیم. او سکوتش را حفظ کرد و من از چهره بی تفاوتش چیزی در نیافتم. نومیدانه پرسیدم: «می‌توانند خدمت برسند؟»

با همان لحن یخ زده پاسخ داد: «فقط او بیاید.» چون نمی‌دانستم چکار کنم، مردد ماندم. مگر نه این بود که زن خارجی هم اکنون در آستانه در انتظار می‌کشید؟ به سوی در، که آنها پشتش چشم براه بودند رفتم، پرده را پس زدم و گفته‌های مادر را عیناً برای برادرم نقل کردم و افزودم که بهتر است خودش تنها داخل شود. چهره برادرم تیره شد و همان حالتی را گرفت که بخاطر داشتم، زمان کودکی‌اش وقتی از چیزی خوشش نمی‌آمد، پیدا می‌کرد. به زبان زن خارجی با او سخن گفت و او هم ابروهایش را بالا برد، کمی شانه‌اش را بالا انداخت و بعد آرام و بی تفاوت منتظر ماند. ناگهان برادرم دستش را گرفت و بی آنکه من فرصتی برای مانع شدن داشته باشم، با او وارد تالار شد.

چه مخلوق عجیبی، آنهم با این وضع وارد تالار نیاکان ما می‌شد! من همانطور پرده در چنگت، نیمه مجذوب به این منظره، برجای ماندم. اولین انسانی که با خونی بیگانه، از آستانه این درگاه گذشته است! فکراین مسائل وحیرتی که نگاه مرا به روی او دوخته بود، موجب شد يك نسانیه وجود مادرم را به کلی فراموش کنم. ناخودآگاه و مبهم احساس کرده بودم که امتناع

برادرم از تنها آمدن چه نتیجه‌ای ممکن است داشته باشد، چنان که بی درنگ مادرم ناراحت شده و حتی میل طبیعی دیدار پسر را نیز از دست بدهد، و از این‌رو مجذوب غرابت صحنه شدم.

برادرم برای همسر خود تن پوشهائی از نوع کشور ما برگزیده بود: يك مانتوی ابریشمی آبی روشن، سنگین و نرم که کمی سوزن دوزی به رنگ نقره‌ای داشت. دامنی از ساتن مشکی کاملاً صاف با چین‌های مستقیم و کفشهائی از مخمل سیاه و بدون زینت. پوستش بسیار سفید می‌نمود و در تضاد با این رنگهای تیره، تلالو مروارید در زیر نور ماه را داشت و گیسوان طلائی‌اش در اطراف چهره می‌درخشید. چشمه‌هایش رنگ آبی آسمانهای طوفانی و برق افکن را داشت و لبه‌های آرام و مفرور فرو افتاده بود. او راست و متفرعن، با سری که به عقب گرفته بود، وارد شد. نگاهش بی‌ترس و بی‌لبخند با نگاه مادرم تلاقی کرد.

برای آنکه فریادی از دهانم بیرون نجهد، دستم را بر لبانم می‌فشردم. چرا برادرم برایش توضیح نداده بود که می‌بایست در برابر اشخاص مسن‌تر چشمها را به زیر افکنند؟ دلم برای این خویشتن داری مفرورانه اومی سوخت. زن خارجی در آنجا همانند ملکه حاکمی، که به دیدار شهبانوی سابق بیوه‌ای آمده باشد، رفتار می‌کرد.

مادرم مستقیم به خارجی نگریست. چشمه‌های آنها با هم تلاقی کرد و از همان لحظه دشمنی‌شان را به یکدیگر اعلام کردند. آنگاه مادرم متکبرانانه نگاهش را برگرداند و به نظاره فضای بالای در گشوده مقابل پرداخت.

زن خارجی یا صدائی محکم چند کلمه‌ای به برادرم گفت که بعدها فهمیدم از او پرسیده بود: «حالا باید زانو بزَنَم؟»

برادرم به نشانه تأیید سرش را تکان داد و هر دو در برابر مادرم زانو زدند. سپس برادرم، سخنانی را که از پیش آماده کرده بود، بیان کرد:

«حضرت علیه بسیار محترم و قدیمی، من پسر ناچیز شما از کشورهای دور دست بنا به امر شما خدمت والدین گرامی رسیده‌ام. خرمند خواهم شد اگر مادرمان حضور بیپوده ما را نیکو تشخیص داده باشند. گفتم ما، زیرا همسرم را نیز، که قبلا در نامه‌ای که توسط دوستم ارسال شد از او سخن گفته بودم، همراه آورده‌ام. او آمده تا عروس مادرم باشد. گرچه در رگهای او خون بیگانه‌چریان دارد، از من می‌خواهد به شما، مادر محترممان، بگویم که از زمانی که همسری مرا پذیرفته است، قلب خود را چینی می‌داند. او داوطلبانه نژاد و آداب و رسوم خانواده ما را می‌پذیرد و از آنچه که متعلق به کشور اوست چشم می‌پوشد. پسران او کاملاً از آن «ملت آسمانی» ما و شهروندان جمهوری شمشع و وارثان «امپراطوری میانه» خواهند بود. او احترامات خود را به شما تقدیم می‌دارد.»

سپس به سوی زن خارجی که بهنگام سخن گفتن او آسوده انتظار می‌کشید روگرداند و اشاره‌ای کرد. آنگاه آن زن با وقار کمیابی تعظیم کرد به طوری که پیشانی‌اش بر زمین و پاهای مادرم سائید. سه بار کرنش خود را تکرار کرد و آنگاه هر دو باز هم سه بار خم شدند و سپس برخاستند و آماده فرمان مادر ایستادند.

مادرم سخنی نگفت. در طول آن مدت، نگاهش بر فضای پوشیدهٔ حیاطها، در آنسوی در تالار، ثابت مانده بود. باز هم چند لحظه، متکبر و سرسخت، سکوت خود را حفظ کرد.

تصور می‌کنم از گستاخی برادرم، که با آنکه از او خواسته بود به تنهایی بیاید باز به خودجرات داده و زن خارجی را همراه آورده بود، به راستی خود را منقلب و ناراحت حس می‌کرد. به گمان من او در این اندیشه بود که در این لحظهٔ بحرانی چه واکنشی نشان دهد و از همین‌رو بود که چیزی نمی‌گفت. لکهٔ سرخی برگونه‌هایش ظاهر شد و دیدم که عضله‌ای از فك ظریف و کوچکش تکان می‌خورد. اما با خویشتن‌داری والاّی که داشت، هیچگونه نشانه‌ای از تشویش بر چهره‌اش پدیدار نشد.

او همانطور نشسته و دو دستش را با هم بر برجستگی نقره‌ای سر عصایش تکیه داده بود و نگاه بی‌حرکتش از فراز سر دو جوان می‌گذشت. آنها هنوز منتظر بودند و سکوت تالار با این انتظار سنگین شد.

نمی‌دانم ناگاه چه چیز سختی و شدت حالت مادرم را از میان برد. چهره‌اش پژمرد. رنگی که بر آن ظاهر شده بود بهمان سرعت بی‌رنگ شد و گونه‌هایش خاکسترگون گشتند. یکی از دستها بی‌حال بر زانوهایش افتاد، چشمهایش با تردید به سوی زمین فرو افکنده شد، شانه‌هایش پائین افتاد و خود کز کرده و بی‌حال در درون مبلی که نشسته بود فرو رفت. آنگاه به تندى و ناتوانی زیر لب گفت:

«پسرم... پسرم... تو در هر حال به خانه‌ات...»

خوش آمدی. بعداً حرف می‌زنم... فعلاً باید بروید.»
برادرم، با چهره‌ای پرسنده، چشم‌هایش را بطرف او بلند کرد. او نیز، گرچه نه بروشنی من، دریافت که باید اتفاق بدی افتاده باشد. رویش را به سوی من کرد، دیدم میل دارد باز هم با مادرم سخن بگوید و رفتار سردش را سرزنش کند. نگران مادرم بودم و سرم را به نشانه نفی تکان دادم. او هم به زن خارجی چیزی نگفت و سپس هر دو سر فرود آوردند و بیرون رفتند.

هنگامی که خواستم به سوی مادرم بروم، با نگاهش جلویم را گرفت. خیلی دلم می‌خواست از اوپوزش بخواهم، اما اجازه سخن نیافتم. آشکار بود که دردی نهانی دارد. توانش را به پایان می‌رساند و من می‌بایستی بروم. کرنش کردم و آرام بیرون آمدم. از حیاط نگاهی به پشت سر انداختم و او را دیدم، که درحالی‌که با همه سنگینی به دو غلام خود تکیه داده، آهسته به طرف ساختمانش می‌رود.

آهی کشیدم و به خانه بازگشتم. در این باره بسیار اندیشیدم و دیدم درمورد آینده هیچ حدسی نمی‌توانم بزنم.

و اما آن دو نفر، برادرم و زن خارجی، که در آستانه درهم شکستن قلب مادرم بودند، هر دو باقی روز را به گردش در بیرون از خانه گذراندند. هنگامی که شب بازگشتند، هیچ سخنی میان ما رد و بدل نشد.

شما خواهر، مدت زیادی غایب بودید. سی یا حدود چهل روز است که شما را ندیده‌ام. از یکماه قمری کامل هم بیشتر. آیا سفر خوش گذشت؟ خدا را شکر که بازگشتید.

بله، پسرم حالش خوب است. دیگر همه چیز را می‌گوید و آهنگ صدایش در تمام طول روز چون جویبار روانی جاری است. فقط هنگام خواب ساکت می‌شود. چه پرگوی شیرینی! کلمات نیمه‌کاره و ناقصش ما را به خنده می‌اندازد، اما ناچاریم جلوی خنده خود را بگیریم. حتی يك تبسم ساده را اگر به بیند، خشمگین می‌شود و با احساس این‌که او را مسخره کرده‌ایم پای خود را به زمین می‌کوبد. خودش را يك مرد می‌داند. باید راه رفتنش را درکنار پدرش دید که چطور می‌خواهد از حرکات سریع او تقلید کند و قدمهایش را، با آن پاهای تپل، بزرگ بزرگ برمی‌دارد.

چه پرسیدید؟... آه! بله درمورد زن برادرم! پاسخ من يك آه است. اوضاع خوب نیست. بله. آنها هنوز این‌جا هستند و انتظار می‌کشند.

هیچ تصمیمی گرفته نشده است. برادرم از سپری شدن روزها بدون اتخاذ هیچ تصمیم، ناراحت است. ناشکیبائی غربی به او سرایت کرده و می‌خواهد خواسته‌هایش فوراً عملی شوند. او از یاد برده است که در کشور ما طول زمان اهمیت ندارد و سرنوشت می‌تواند همواره، حتی پس از مرگ نیز، ناشناخته بماند. در این جا هیچگونه شتابی قادر نیست زمان را پیش اندازد. اما خوب خودتان خواهید دانست.

پس از ملاقات ایشان با مادرم، يك دوره روزانه - یعنی هشت روز طولانی - گذشت! ما منتظر ماندیم. يك کلمه هم خبری نرسید. در آغاز برادرم هر ساعت به رسیدن پیامی امید داشت. مخالف بود که همسرش چمدان های بزرگی را که همراه آورده‌اند باز کند. داد میزد که:

«برای مدت به این کوتاهی، کار بی‌فایده‌ای است!»

رفتارش ثبات ندارد. لحظه‌ای شاد است و به ناگاه قهقهه خنده‌اش برای موضوعی بی‌اهمیت بلند می‌شود، و لحظه‌ای بعد سکوت می‌کند و کمترین توجهی به آنچه به او می‌گویند نشان نمی‌دهد. به نظر می‌رسد مرتباً سخنی یا صدائی می‌شنود که دیگر حاضران در اطاق نشنیده‌اند.

اما وقتی که روزها بدون هیچ خبر تازه‌ای سپری شدند، برادرم حساس و زود رنج شد و خنده‌های آسانش ناپدید گشتند. او ذهناً، در آن ساعتی که نزد مادرم گذرانده بود زندگی می‌کرد و پیوسته از آن لحظه سخن می‌گفت. گاه همسرش را به خاطر فقدان فروتنی ملامت می‌کرد، یا مادرم را متهم می‌ساخت که رفتاری متکبرانه دارد، و گاه به زنش حق می‌داد و می‌گفت در واقع در این

دوران جمهوری این دیوانگی است که کسی بخواهد در مقابل کسی دیگر - هر که می‌خواهد باشد - کرنش و تعظیم کند. وقتی این را شنیدم با تعجب پرسیدم: «یعنی مادرمان از هنگامی که در چین جمهوری شده، دیگر مادر ما نیست؟»

اما او بی‌حوصله و آزرده حاضر نبود به چیزی که به او می‌گویند گوش کند.

من باید البته نسبت به زن خارجی منصف باشم. راست آنست که او به تعظیم کردن و زانو زدن در برابر مادرم هیچ اعتراض جدی از خود نشان نداده بود. این کلماتش را چند بار برای من تکرار کردند که:

«اگر این رسم کشور شماست من آنرا انجام خواهم داد گرچه بنظرم ابلهانه است که انسان اینطور در برابر کسی خم شود.»

او آرام بود، بسیار آرام تر از برادرم و مطمئن تر از او به آینده. فقط به شوهرش و راههای خوشبخت کردن او می‌اندیشید. گاه وقتی می‌دید عصبانی است او را به باغ یا بیرون می‌برد.

روزی از پنجره اطاقم آنها را در باغ دیدم. داشت با برادرم بسیار جدی سخن می‌گفت و بالاخره چون برادرم لجوجانه جواب نمی‌داد و همانطور با حالتی اندوهگین به زمین می‌نگریست، او با چهره‌ای نیمه متبسم و کمی شیطنت‌آمیز دستش را آهسته به گونه او کشید. نمی‌دانستم وقتی تنها هستند به برادرم چه می‌گویند، اما فقط بعد می‌دیدم با آنکه هیجان انتظار هنوز باقیست، حال برادرم بهتر شده و آرام تر است.

البته همیشه اینطور ناز او را نمی‌کشید. گاه به شانه بالا انداختن مختصری، به نحوی که به او خوب می‌آید، اکتفا می‌کرد و برادرم را به حال خود می‌گذارد. اما چشمانش، با آن حالت عمیقی که هنگام نگره‌یستن به برادرم دارد، او را تعقیب می‌کرد! اگر برادرم به سویش نمی‌آمد، او هم کنار می‌کشید و وقتش را به آموختن زبان ما و بازی با پسر، که او را دوست دارد و با کلمات نامفهوم چیزهایی به او می‌گوید، می‌گذرانید.

او با چنگ قدیمی، به یاری من، شروع کرد به کمی موسیقی آموختن و بزودی توانست با صدای خودش ساز را همراهی کند. صدایش در ژرفای خود گرم و پرشور است، هر چند به گوشه‌های ما که با نواهای ظریف و بلند صدای انسانی مانوس هستیم، صدای او زمخت و در عین حال ملایم به نظر می‌آید. او با آوازه‌های خود برادرم را تحت تأثیر قرار می‌دهد و بی‌درنگ عواطفش را بیدار می‌سازد. و هنگامی که من به صدایش گوش می‌دهم، با آنکه از اشعار چیزی نمی‌فهمم، رنجی مبهم و تیره در خود احساس می‌کنم.

پیام مادرم هنوز نرسیده و به نظر می‌رسد که زن خارجی دیگر به این موضوع نمی‌اندیشد و توجه خود را به جانب موضوعهای دیگری برگردانده است. هر روز، تنها یا با برادرم، به گردشهای طولانی می‌رود. تعجب می‌کنم که او به همسرش اجازه می‌دهد، بدون همراهی کسی، از خانه خارج شود. پیداست که این کار برای يك زن چندان درست نیست، با این حال برادرم چیزی نمی‌گوید. او هم برمیگردد و تعریف می‌کند که درخیابان

چه‌ها دیده و یا از چیزهائی متعجب شده که دیگران حتی به آنها توجهی هم نمی‌کنند و یا درجاهای عجیبی موفق به کشف زیبایی شده است. بخاطر دارم روزی با همان تبسم جاندارش بازگشت و به نظرمی رسید از چیزمفرحی لذت برده که خودش یگانه کاشف آن بوده است. وقتی برادرم پرسید موضوع چیست او به زبان خودشان توضیح داد و برادرم سخنانش را این‌گونه ترجمه کرد:

«زیبائی زمین بخشنده را نظاره کردم. در دکان خیابان اصلی سبدهای کوچک دانه‌های بوجاری شده را به نمایش گذارده‌اند. پر از دانه‌های رنگین فوق‌العاده زیبا: ذرت زرد، لوبیای قرمز، نخود خشک خاکستری، کنجد عاجی‌رنگ، باقلای بیرنگ و عسلی، گندم حنایی، لوبیای سبز... از مقابل این دکان من همیشه آهسته می‌گذرم. چه نقاشی محشری می‌شد اگر ممکن بود مداد رنگیهایم را در آنجا بکار اندازم!»

من نمی‌فهمم منظورش چیست. اما او اینطوری است: سرشار از زندگی است و جائی که دیگران هیچ چیز نمی‌یابند او زیبایی کشف می‌کند. من هرگز از این دیدگاه به یک دکان خواربار فروشی فکر نکرده بودم. البته مسلم است که این دانه‌ها رنگارنگ هستند، اما خوب این طبیعی است. هیچکس تغییری در این جا نمی‌بیند. و اگر همواره چنین بوده، چرا باید از آن متعجب شد؟ از نظر ما این دکان فقط محلی است که مردم از آنجا خواربار تهیه می‌کنند.

اما او با آن چشمهای حیرت‌آورش به همه چیز دقت می‌کند، هر چند که در بارهٔ اشیاء کمتر اهل تأمل و اندیشه

است. فقط پرسیدن و آنگاه اندیشیدن درباره پاسخ‌های دیگران را کافی می‌داند.

با زندگی با او، روزبروز بیشتر حس می‌کنم دوستش دارم. حتی گاه در حالات عجیب و شیوه رفتارش نوعی زیبایی می‌یابم. او به سبک خود بسیار مغرور است. در رفتارش خود را کاملاً آزاد و بدون الزام نشان می‌دهد. حتی از نظر برادرم، او هیچگاه فروتن نیست. عجیب آنکه، برادر من چنین رفتار و منشی را اگر از آن یک زن چینی باشد تحمل نمی‌کند، حال آنکه به نظر می‌آید نزد او یک نوع شادی آمیخته با رنجی احساس می‌کند که عشق را شدیدتر می‌سازد. وقتی می‌بیند که زنش زیاد در مطالعه یا نوشتن غرق شده یا مدت بسیاری است که با پسر من سرگرم است، برانگیخته می‌شود و مرتباً به او نیم نگاه می‌اندازد و او را به حرف می‌کشد. و اگر زن خارجی به عدم توجه به شوهرش ادامه دهد، او هم از افکار خود بیرون می‌آید و نزد زنش می‌نشیند تا او دوباره قلبش را تسخیر کند. من تا بحال هرگز چنین عشقی ندیده‌ام.

*

سرانجام آن روز رسید - تصور می‌کنم بیست و دو روز پس از باریابی اول بود. مادرم از برادرم خواسته بود برود و به تنهایی با او ملاقات کند. نامه با کلماتی مهربان و حتی دلسوز و نازکدلانه نوشته شده بود و همگی ما را امیدوار کرد. برادرم بیدرنگ حرکت کرد و من و زن خارجی تنها به انتظار نشستیم. پس از یکساعت، برادرم با قدمهای بلند برگشت. از در ورودی گذشت و یگراست به اطاقی که معمولاً

می‌نشینیم آمد. خشمگین بود و با چهره‌ای عبوس و تلخ مرتب و یکریز می‌گفت کاملاً و برای همیشه می‌خواهد والدینش را ترك کند. از حرفهای او مشکل می‌توانستیم بفهمیم که در آنجا دقیقاً چه گذشته است. بعداً، با در کنار هم نهادن جملات، بالاخره توانستیم کشف کنیم چه اتفاقی افتاده بوده است.

ظاهراً موقع برخورد، مادرم احساسات محبت‌آمیز و روح مضالعه داشته است، اما از همان آغاز مایل به دادن کوچکترین امتیازی نبوده. نخست شروع کرده از ناراحتی-های جسمی‌اش نالیدن.

گفته بوده: «به زودی خدایان مرا به دور دیگری از وجود خواهند برد.» و این جمله برادرم را متأثر کرده و گفته:

«خواهش می‌کنم مادر. شما هنوز برای زندگی کردن در کنار نوه‌هایتان وقت دارید.»

و بلافاصله هم از یادآوری چنین مطلبی پشیمان شده است. مادرم آهسته و آهسته واژه را تکرار کرده:

«نوه‌ها! آه پسر! جز از پشت تو من از کجا نوه پیدا می‌کنم؟ و دختر «لی»، عروس من هنوز همچنان باکره منتظر توست.»

سپس با کنار گذاردن جمله‌های مؤدبانه، یکباره به موضوع اصلی پرداخته و از برادرم خواسته که با نامزدش ازدواج کند. قبل از مرگش دلش يك نوه می‌خواست. برادرم پاسخ داده که او قبلاً ناشوئی کرده است، و مادرم هم با خشم اعلام کرده که هرگز زن خارجی را بعنوان همسر او قبول ندارد.

این تمام چیزی بوده که ما توانستیم بفهمیم. دیگر نمی‌دانم پس از آن چه روی داده است.

اما «وانگ‌دا - ما» مستخدمه وفادار، تعریف کرد که از پشت پرده ناگاه سخنان خشمگینانه‌ای به گوشش خورده است. کلماتی که نباید میان یک مادر و پسر رد و بدل شود. کلماتی مثل ضربه های تند تندر در آسمان. «وانگ‌دا - ما» می‌گوید برادرم تا زمانی که مادرم او را تهدید به محروم کردن از ارث کرده، شکیباً مانده است و آنگاه پاسخ داده:

«آیا خدایان بخاطر طرد من پسردیگری بشما خواهند بخشید؟ آیا در این سن باز بطن شما را بارور خواهند کرد یا آنکه می‌خواهید خود را آنقدر تنزل دهید که بچه یکی از صیغه‌ها را به فرزندى بپذیرید؟»

راستی چه سخنان رکیکی از دهان یک پسر!
آنگاه سریعاً از اطاق خارج شده، با شتاب از حیاطها گذشته و به اجداد خود لعنت فرستاده است. پس از رفتن او مدتی سکوتی سنگین بر اطاق مستولی شده ست. سپس «وانگ‌دا - ما» صدای ناله‌ای شنیده و با شتاب وارد اطاق شده است. مادرم با دیدن او بی‌درنگ خاموش شده، لبها را به دندان گزیده و فقط از مستخدمه خواهش کرده که در رفتن به تختخواب به او کمک کند.

شرم‌آور است که برادرم با مادرش این چنین سخن گفته باشد. من جای هیچگونه پوزش خواهی نمی‌بینم. او باید ملاحظه سن مادر و موقعیت او را می‌کرد. برادرم فقط به خودش فکر می‌کند.

آه! بعضی اوقات از این خارجی که اینطور قلب برادرم

را کاملاً در اختیار دارد متنفر می‌شوم!
 خیلی میل داشتم بلافاصله به دیدن مادرم بروم، اما
 برادرم خواهش کرد منتظر احضار او بمانم. شوهرم نیز
 به من دستور داد بمانم. بدون دستورا و آماده بودم در برابر
 برادرم بایستم، که البته تا زمانی که او پرنج خانه ما را
 می‌خورد، مؤدبانه نبود. جز شکیبائی چاره دیگری ندارم.
 قوت لایموتی برای يك قلب نگران.
 بله، این است وضع کنونی ما.

✱

دیروز از آمدن خانم «لیو» خوشحال شدم. با فکر روز
 قبل و خشم مادر علیه برادرم، روز ناراحت کننده‌ای را
 گذرانده‌ایم.

برادرم بی‌هدف در اطاقها می‌گشت و بی‌آنکه با کسی
 سخنی بگوید از پنجره‌ها به بیرون می‌نگریست. اگر کتابی
 برمی‌داشت، فوراً رهاش می‌کرد و کتاب دیگری انتخاب
 می‌کرد که آنهم بهمان سرنوشت دچار می‌شد.

زن خارجی لحظه‌ای به او نگریست، سپس روی یکی
 از کتابهای خویش خم شد و به افکار خود فرو رفت. من
 برای آنکه مجبور به ماندن نزد آنها نباشم خود را با پسر
 سرگرم ساخته بودم. وزنه یاس و سرخوردگی چنان به
 سنگینی در تمام خانه احساس می‌شد که شادی شوهرم
 هنگام بازگشتش برای نهار، اندوه برادرم و سکوت زن
 خارجی را به زحمت اندکی برطرف کرد.

بعد از ظهر، هنگامی که خانم «لیو» آمد، ورود او
 همانند نسیم خنکی بود که در میان گرمای عبوس يك روز
 تابستانی وزیده باشد.

زن برادرم نشسته بود و به نظر می‌رسید در کتابی که با دستی بی‌تفاوت گرفته بود، رؤیای می‌پرداخت. مستقیم به خانم «لیو» نگاه کرد. از هنگام بازگشت برادرم به چین، ما یکدیگر را ملاقات نکرده بودیم. دوستان ما موقعیت دشوار ما را دریافته و با نزاکت، خویشنداری خود را حفظ کرده بودند. خود ما، که نمی‌دانستیم زن خارجی را چگونه به آنها معرفی کنیم، هیچگونه دعوتی از آنها نکرده بودیم. چون به احترام برادرم من آن زن را همسر او می‌نامم حال آنکه تا وقتی توسط پدر و مادرم مورد پذیرش قرار نگرفته، وضع مشروع و قانونی ندارد.

اما خانم «لیو» تشویشی از خود نشان نداد. دست زن خارجی را گرفت و بزودی خیلی طبیعی با هم به صحبت پرداختند. حتی صدای خنده‌شان را هم شنیدم. از حرفهای آنها چیزی نمی‌فهمیدم چون انگلیسی صحبت می‌کردند. ناگهان دیدم زن خارجی از آن رخوت روحی خود خارج شده است و از این دگرگونی حیرت کردم. چنین می‌نمود که دو شخصیت یافته است. یکی خاموش و دور از همه و حتی بی‌سخن، و دیگری بسیار شاد، گرچه بیشتر شادمانی اجباری تا حقیقی. لحظه‌ای حس کردم از خانم «لیو» خوشم نمی‌آید زیرا به نظر می‌رسید که هیچ اهمیتی به ناراحتی ما نمی‌دهد. با وجود این هنگام رفتن دست مرا فشرد و به زبان ما گفت:

«من متأسفم، این برای همه سخت است.»

سپس رویش را به جانب خارجی کرد و چند کلمه‌ای گفت که ناگهان چشمهای آبی تیره‌اش پرازاشگک شدند.

چند لحظه سه نفری خاموش بهم نگاه کردیم و در سخن گفتن مردد بودیم که ناگهان زن جوان برگشت و به سرعت از اطاق بیرون رفت. خانم «لیو» که ترحم ملایمی چهره‌اش را پوشانده بود با نگاه او را تعقیب کرد. دوباره تکرار کرد:

«برای همگی بسیار سخت است. روابط خودشان دو نفر آیا خوب است؟» چون او هم مانند شوهرم زن‌رکی است فقط پاسخ دادم:

«هر دوی آنها عاشق هم هستند، اما مادرم از شدت یأس در حال مرگ است. می‌دانید که او، حتی در بهترین ساعات زندگی‌اش، چقدر زود رنج و شکننده است. حالا که سن هم بالا رفته.»

خانم «لیو» آهی کشید و سرش را تکان داد:
«میدانم. آه! بله اغلب با این مورد برخورد می‌کنم. بری سالمندان این روزها روزهای سختی است. میان آنها و جوانها هیچگونه سازشی امکان ندارد. آنقدر قاطعانه از هم جدا هستند که تبری نوشاخه درختی را قطع کرده باشد.»

زیر لب گفتم: «این خیلی بد است.»
پاسخ داد: «نه بد نیست. فقط اجتناب ناپذیر است. غمگین‌ترین جنبه دنیا هم همین است.»

*

درحالی‌که ناتوان از انجام هرکارمنتظر خبری بودیم، من نمی‌توانستم مادرم را فراموش کنم. به گفته‌های خانم «لیو» می‌اندیشیدم که چقدر این دوران برای اشخاص مسن سخت و رنج‌آور است. ضمن کوشش برای تسلی

خویش، تصمیم گرفتم پسر را ببرم تا والدین پدرش را ببیند. آنها هم پیر و ناخرسند هستند!

قلبم برای همه سالخوردهگان به درد می‌آمد. به پسر ردای بلند ساتن او را که شبیه ردای پدرش بود پوشاندم. برای سالگرد اولین سال تولدش يك شاپوی مردانه مخمل مشکی خریده بودیم که رویش يك تكمه قرمز نصب شده بود. آن کلاه را سرش گذاشتم و با قلم موئی که در شنگرف فرو برده بودم چانه، گونه‌ها، و پیشانی‌اش را اندکی گلی رنگ کردم. وقتی حاضر شد آنقدر زیبا بود که از خشم خدایان ترسیدم. گویا بیش از اندازه برای این کره خاکی پرستیدنی و زیبا شده بود.

مادربزرگش نیز همین عقیده را داشت و وقتی او را بلند کرد و در آغوش گرفت و به بوئیدن بدن معطرش پرداخت، گونه‌های گردش از خنده و شادی می‌لرزیدند. در نوعی حالت وجد و شور دائماً تکرار می‌کرد:

«آه! کوچولویم! آه! پسر پسر!»

از هیجان اومتأثر شده بودم و خود را ملامت می‌کردم که چرا بچه را بیش از این به اینجا نمی‌آورم. البته نمی‌توانستم از اینکه او را برای خود نگهداشته‌ایم متأسف باشم. این نیز جزئی از همان امر اجتناب‌ناپذیری بود که خانم «لیو» صحبتش را می‌کرد. اما تأسف و دلسوزی من بری کسانی بود که پیر می‌شدند بدون آنکه از بودن دائمی در کنار بچه من لذت ببرند. بنابراین وقتی می‌دیدم آن بانوی پیر شیفته و دل‌باخته پسر من است لبخند می‌زدم. سپس پسر را نزدیک‌تر آورد و درحالی‌که دستهایش را بر گونه‌های بچه نهاده بود، چهره‌اش را اینسو آنسو کرد و

با حرارت گفت:

«اما، این چیست؟ شما که هیچ‌کاری برای حفظ او از چشم زخم خدایان نکرده‌اید؟ چه اهمالی!» آنگاه کنیزی را صدا زد: «زود يك گوشواره طلائی و يك سوزن بیاورید.» من خود قبلاً فکر کرده بودم که لازم است گوش چپ پسر را سوراخ‌کنم و حلقه‌ای طلائی به آن بیاوریم تا خدایان فریب خورده و او را دختر پندارند و توجهی نشان ندهند. این يك آئین قدیمی است که نوزاد اول را اگر پسر باشد از مرگ زودرس نجات می‌دهد. فقط شما می‌دانید که گوشت او چقدر نرم و ترد است! گوشت خود من حتی حالا هم سوزن را پس می‌زند و شدیداً درد می‌کشد ولی خوب البته من جرأت بحث درباره‌ی خرد مادر شوهرم را ندارم.

اما هنگامی که سوزن را روی نرمه‌ی گوش کوچولوی پسر فشار داد، او شروع کرد به فریاد زدن، چشمهایش از وحشت و درد گشاد شدند و گوشه‌های دهانش فرو افتادند به طوری که مادر بزرگش دیگر جرأت نکرد پافشاری کند و دستور داد نخ ابریشم قرمز بیاورند و بدون سوراخ کردن، با آن نخ حلقه را به گوش پسر آویخت. بچه شروع به لبخند زدن کرد و خنده‌ی او قلب‌های ما دو نفر را بهم پیوند داد.

پس از مشاهده‌ی اینکه يك پسر كوچك چه جایگاهی می‌تواند نزد مادر بزرگش داشته باشد، به خانه بازگشتم و اندوه مادر را بیشتر لمس کردم. ثمره‌ی زندگی او چیزی جز نوه‌ی به دنیا نیامده‌اش نبود.

اما خوشحالم که قلب مادر بزرگ پسر را شادمان

ساخته‌ام. حس می‌کنم اندوه من نسبت به سالمندان اندکی تسکین یافته است.

✱

خدایان از وظیفه شناسی من نسبت به مادر شوهرم، با بردن نوه‌اش نزد او خشنود شدند، زیرا امروز صبح قاصدی آمد و نامه‌ای از مادرم آورد. این نامه خطاب به برادرم بود. دربارهٔ سخنان خشم‌آلودی که میان آنها گذشته بود، به سکوت برگزار کرده و فقط به او دستور داده بود که به خانه بازگردد. مادرم در نامه افزوده بود که: درباره زن خارجی به هیچ اقدامی متوسل نخواهد شد، زیرا تصمیم نهائی در این مورد در حد اختیارات او نبوده بلکه به پدرم و سایر مردان قوم تعلق دارد.

تا اتخاذ تصمیم نهائی، برادرم می‌تواند او را نیز با خود به خانه ببرد تا در حیاطهای بیرونی اقامت کند زیرا آمیختن او با صیغه‌ها و بچه‌ها برخلاف نزاکت خواهد بود. نامه چیز مهم تری نداشت.

این دگرگونی عقیده و چرخش رفتار مادر، همه ما را متعجب ساخت. برادرم بی‌درنگ سرشار از امید شد و بارها درحالی‌که می‌خندید فریاد زد:

«مطمئن بودم بالاخره رفتارش تغییر خواهد کرد. از

هر چه بگذریم، بالاخره من یگانه پسرش هستم!»

وقتی به او یادآور شدم که این کار مادرم به هیچ وجه به معنای پذیرش زن خارجی نیست، جواب داد.

«به محض آنکه آنجا مستقر شود همه دوستش خواهند

داشت!»

از بیم آنکه مبادا نومیدش کنم، چیزی نگفتم، اما در

دروم میدانم که ما زنهای چینی نمی‌توانیم به آسانی زنهای جاهای دیگر را دوست داشته باشیم. بیشتر احتمال دارد که به فکر دختر «لی» بوده‌اند که منتظر عروسی خویش نشسته است.

مخفیانه از قاصد درباره مادرم سؤال کردم و فهمیدم که شب قبل بسیار بیمار بوده، بطوریکه همه ترسیده‌اند مبادا شاهد رحلتش به سرزمین اموات باشند. دعا‌های لازم خوانده شده و بدنبال‌کاهنان فرستاده‌اند. خوشبختانه یکی از بهترین‌هایشان آمده و صبح بطور معجزه آسائی مادرم احساس کرده حالش بهتر شده و آنگاه بدست خود نامه را نوشته است.

فوراً فهمیدم چه روی داده است. مادرم با مشاهده نزدیک شدن مرگ خود ترسیده که پسرش هرگز به خانه باز نگردد و احساس وظیفه شناسی خود را نیز باز نیابد. بنا بر این نذر کرده اگر خدایان زندگی را به او بازگردانند او هم پسرش را به نزد خود فراخواند.

از این تحقیری که تحمل کرده بود، دلم برایش سوخت. می‌خواستم بی‌درنگ نزد او بروم، اما شوهرم مانع شد و گفت:

«صبر کنید. او قدرت رو برو شدن با دو مسئله را در آن واحد ندارد. وقتی انسان ضعیف می‌شود، تمایل و جذبه‌ای در خویش می‌یابد که خود آن تحملش بسیار سنگین است.» این بود که از حرکت خودداری کردم و به کمک به زن برادرم برای بستن چمدانهایش پرداختم. اگر می‌توانستم راحت به زبانش صحبت کنم، به او می‌گفتم:

«به یاد داشته باشید که او مسن و بیمار است و شما تمام آنچه را که به او تعلق داشته است از او گرفته‌اید...» اما چیزی نمی‌توانم بگویم زیرا گفتگوی ما با واژه‌های نامفهوم، بی‌معنا و بیسوده می‌شود.

*

امروز برادرم و همسرش به خانه اجدادی نقل مکان کردند. آنها در همان اطاقهای قدیمی که برادرم کودکی‌اش را گذرانده، زندگی خواهند کرد. زن خارجی اجازه خواب، غذا خوردن و توقف در ساختمانهای زنان را ندارد. بدین ترتیب مادرم باز هم از پذیرفتن او امتناع می‌کند. اکنون که رفته‌اند، خوشحالم که باز با شوهر و پسرم تنها می‌شوم. با این همه کمی از شور و زندگی خانه ما را ترک گفته است. به نظر می‌رسد که «باد باختر» به باختر بازگشته و در پس خود آرامش تاحدی مرگ آلوده‌پر جای نهاده است.

به آنها می‌اندیشم و هر دو را تنها در اطاقهای قدیمی مجسم می‌کنم. دیروز عصر به شوهرم گفتم:

«بالاخره، عاقبت این شکنجه چه می‌شود؟»

او با حالتی تردید آمیز سرش را تکان داد:

«زندگی کردن پیرها و جوانها زیر يك سقف همانند برخورد آهن و سنگ خاراست. انسان نمی‌داند کدامشان دیگری را خرد می‌کند.»

— «و چه اتفاقی می‌افتد؟»

جدی پاسخ داد: «جرقه‌ای می‌جهد. دلم برای برادر شما می‌سوزد. هیچ مردی قادر نیست میان دو زن مغرور،

یکی پیر و دیگری جوان، که هر دو او را شیداگونه دوست میدارند، بی تفاوت باقی بماند.»

پسرمان را برداشت و روی زانوهایش نشاند و با چهره‌ای متفکر به نظاره او پرداخت. نمیدانم در روحش چه می‌گذشت. بچه حلقهٔ موهائی که روی گوشش را پوشانده بود معصومانه کنار زد و حلقه‌ای را که مادر بزرگش آویخته بود نشان داد:

«به بین دا - دا»

فوراً موضوع برادرم و زنش فراموش شد و شوهرم نگاهی بدگمان و سرشار از سرزنش به من انداخت:

«وی - لان معنی این چیست؟ تصور می‌کردم این خرافات ابلهانه را کنار گذاشته‌ایم؟»

زیر لب گفتم: «مادر شما این کار را کرده و من شجاعتش را نداشتم که...»

فریاد زد: «مسخره است! باید اول به فکر بچه باشیم. نباید چنین افکاری را به او تلقین کنیم.»

و قلم تراشی را از جیبش درآورد، نخ ابریشمی نگاهدارندهٔ حلقه را با دقت برید و بمدخم شد و همه را با هم بداخل باغ پرت کرد. وقتی پسرمان بنای قهر واخم را گذارد خندان به او گفت:

«تو مثل من يك مرد هستی! به بین من هیچ حلقه‌ای مثل زنها به گوشم نیست. ما مرد هستیم. ما از خدایان نمی‌ترسیم.»

و بچه از این حرفهای شاد، لبخند زد. اما در تاریکی شب، فکراین کار، همراه با کمی ترس،

به سراغ من آمد. آیا ممکن است که همیشه سالخورده‌ای
اشتباه کند؟ و اگر با این همه خدایان وجود داشته باشند؟
میل ندارم هیچگونه غفلتی دربارهٔ پسرم کرده باشم. آه!
چقدر مادرم را درك می‌کنم.

بیست روزی گذشت و من به دیدار مادرم نرفتم. خود را خسته و کمی رنج‌دیده حس می‌کردم و وقتی به او و به برادرم می‌اندیشیدم، پریشانی‌روحم بیشتر می‌شد. زمانی که به یاد شوهرم می‌افتادم دلم متمایل به برادرم می‌شد، اما هنگامی که پسرم را در آغوش می‌گرفتم، قلبم جانب مادرم را می‌گرفت.

هیچ پیام و دعوتی از طرف او دریافت نکرده بودم، و اگر هم به آنجا می‌رفتم نه می‌دانستم چگونه با او روبرو شوم و نه آنکه علت آمدن خویش را توضیح دهم.

اما اغلب وقتی در خانه تنها و آسوده نشسته بودم — میدانید پدر پسرم چقدر کار می‌کند، همهٔ روز را تاهنگام شب — به خیلی چیزها می‌اندیشیدم و پندارها می‌بافتم. فکر می‌کردم زن خارجی روزهای دراز ملال‌آور را چگونه می‌گذرانند؟ آیا مادرم او را دیده است؟ با او سخن گفته است؟ می‌دانستم کنیزها و صیغه‌های کنجکاو و وسوسه شده در گوشه و کنار به کمین او می‌نشینند، می‌دانستم مستخدمه‌ها به بهانه بردن چای برادرم یا یافتن فلان چیز به آنجا سرک می‌کشند تا او را به ببینند، و یا در

آشپزخانه‌ها هیچ موضوعی جز او، حرکاتش، وجناتش، رفتارش و شیوه سخن گفتنش در میان نیست و همیشه نیز آخر کار به شکوه از وجود او و غصه خوری برای دختر «لی» ختم می‌شود.

سرانجام برادرم به دیدنم آمد. روزی صبح مشغول سوزن دوزی يك جفت کفش برای پسرم بودم - می‌دانید که به جشنواره «پرتو بهار» هفت روز بیشتر نمانده - که ناگهان در باز شد و برادرم بی‌خبر به درون آمد. جامه‌ای چینی پوشیده بود و از هنگام بازگشتش از آمریکا، هیچگاه او را تا این حد شبیه به زمان جوانی‌اش ندیده بودم. اما سیمایش جدی و سخت بود. نشست و بدون حتی سلام و احوالپرسی، مثل اینکه مکالمه ناتمامی را دارد ادامه می‌دهد، شروع به سخن کرد.

«وی - لان تو نمی‌آئی؟ مادرم بسیار ضعیف شده و فکرمی‌کنم بیمار باشد. اراده‌اش به سرسختی همیشه است. حکم کرده که تا یکسال زن من باید در حیاطها زندگانی‌ای مانند يك زن چینی داشته باشد و ما باید سعی کنیم تا خود را با اراده او تطبیق دهیم. اما این بدان میماند که کسی بخواهد پرنده‌ای را در قفس نگهدارد! بیا و بچه را هم بیاور.»

برخاست و منقلب با گامهای بلند شروع به قدم زدن در اطاق کرد. در برابر حال پریشان او، قول دادم خواسته‌اش را انجام دهم.

همان روز به دیدن مادرم رفتم. مایل بودم ضمن عبور از حیاطها مدتی پیش زن برادرم بمانم، ولی بیم داشتم مادرم تصور کند منحصرأ بخاطر دیدن او نیامده‌ام. همچنین

تصمیم داشتم در حضور او سخنی از زن خارجی به میان نیاورم مگر آنکه خودش چیزی را مطرح سازد.

بدون آنکه در حیاطها توقف کنم، یکراست نزد مادرم رفتم. با این همه به محض ورود من به قسمت زن‌ها، «همسر دوم» در آستانه «دروازه ماهگون»، در پشت درخت غار ظاهر شد و با اشاره مرا صدا کرد. به سلامی با سر اکتفا کردم و پیش مادرم رفتم.

وقتی کرنش و درودم تمام شد، شروع به گفتگو درباره پسرم کردیم و سپس شجاعتی یافتم و به چهره مادرم نگریستم. برخلاف پندار برادرم احساس کردم حالش بهتر است یا درست‌تر بگویم، بیماری‌اش کمتر از آن مقداریست که بیمش را داشتم. درباره سلامتی‌اش سئوالی نکردم چون می‌دانستم این پرسشها او را ناراحت می‌کند، گرچه هیچگاه بدون پاسخی مؤدبانه نمی‌ماندم. پرسیدم: «آیا به نظر شما پسرتان و برادر من طی این سالهای دوری تغییر کرده است؟»

آهسته ابروهای کشیده‌اش را بالا برد.

«تا حال درباره چیزهای مهم با او صحبت نکرده‌ام. مسئله ازدواجش هم با دختر «لی» البته تا موقع بازگشت پدرش فیصله نخواهد یافت. اما از وقتی به او پیغام داده‌ام حال که به خانه خودش بازگشته لباس همیشگی چینی‌اش را بپوشد، حس می‌کنم کمی او را بازیافته‌ام. راضی نبودم ساقهای پسرم را در شلووارهایی مانند شلوار آب‌برها ببینم.»

چون صحبت ازدواج را به میان کشیده بود، وانمود کردم به این مسئله بی تفاوت هستم و ضمن ور رفتن با

گل بوته‌های پیراهنم گفتم:

«و این زن خارجی با آن چشمهای آبی‌اش، تأثیری بر شما گذاشته؟»

حس کردم مادرم راست‌تر نشست، ولی فقط سرفه‌ای کرد و با حالتی بی‌علاقه پاسخ داد:

«در باره این زن بیگانه که در حیاطهای بیرونی زندگی می‌کند، چیزی نمی‌دانم. یکبار که از اصرارهای برادرت، که می‌خواست او را بپذیرم، به ستوه آمده بودم، از او خواستم بیاید و برایم چای تهیه کند. ولی دیدم تحمل دستهای نالایق و سیمای بربر او برایم غیر ممکن است. او در رفتارش با من خود را بسیار بی‌عرضه و بی‌استعداد نشان داده است. به نظر من هیچگاه نحوه رفتار در برابر بزرگترها به او آموخته نشده است. سعی می‌کنم او را نبینم. وقتی می‌خواهم همه این چیزها را فراموش کنم و جز به بازگشت پسر من به کانون خانوادگی اجدادی‌اش نیاندیشم بسیار خوشبخت‌تر هستم.»

برادرم قبلاً به من نگفته بود که مادرم همسرش را برای تهیه چای فراخوانده بوده است. از این خبر غافلگیر شدم زیرا این امری مهم بود. اما با تأمل در این قضیه و احساس اینکه چقدر زن خارجی مورد انزجار مادرم است، علت سکوت او را دریافتم. دل‌نگرانی برادرم را به یاد آوردم و با بی‌پروائی باز پرسیدم:

«می‌توانم از زن خارجی دعوت کنم تا ساعتی را در خانه محقر من بگذرانند؟ چون او در این‌جا ناآشناست.»

مادرم به سردی پاسخ داد:

«نه. تو به اندازه کافی این کار را کرده‌ای. تا وقتی

که او در خانه من زندگی می‌کند، به او اجازه نخواهم داد از این دروازه خارج شود. اگر قرار است این‌جا زندگی کند، باید انزوای اجباری يك بانوی واقعی را بیاموزد. هیچ‌میل ندارم که تمام شهر پر از بدگوئی و غیبت ما باشد. می‌بینم این زن جوان نه قانون سرش می‌شود و نه الزامی را می‌پذیرد. او باید زیر مراقبت باشد. دیگر از او با من حرف نزن.»

بقیه گفتگوی ما دلخواهانه درباره امور بی‌معنا و بی‌اهمیت مثل: انداختن سبزی شور توسط مستخدمه‌ها، افزایش قیمت پارچه‌های بچگانه و یا موعدقلمه‌های داودی که به تازگی رسیده و می‌بایست در پائیز گل دهند، ادامه یافت بنابراین خداحافظی کردم و بازگشتم.

هنگام عبور از درهای کوچک به برادرم برخوردیم. او به بهانه پرسیدن سئوالی از سرایدار، به طرف اطاق دربان دروازه بزرگت می‌رفت، ولی من فوراً فهمیدم که می‌خواسته در آنجا منتظر من بماند. وقتی که به من نزدیک می‌شد متوجه دگرگونی چهره‌اش شدم. حالت نیرومندی و اراده‌ای که در نظر من سیمای يك خارجی را به او می‌بخشید، جای خود را به حالتی درمانده و نگران داده بود. با آن لباس چینی و سرافکننده‌اش، به نظر می‌رسید دوباره همان چهره کمی لجوج بچه مدرسه سابق را، که قبل از عزیمتش داشت، باز یافته است.

پیش از آنکه چیزی بگویم، پرسیدم:

«حال همسرت چطور است؟»

لبهایش می‌لرزیدند. با زبان نمناکشان کرد و گفت:
«خوب نیست. آه خواهر! ما دیگر نمی‌توانیم این»

زندگی را بیش از این تحمل کنیم. من باید کاری بکنم. باید از این جا بروم. باید دنبال کار بگردم...»
سخنش را قطع کردم تا از فرصت استفاده کرده به او اصرار کنم که قبل از آنکه برای قطع رابطه تصمیمی بگیرد، صبور باشد. گفتم همین که به این زودی مادرم به همسرت اجازه داده به قسمت اندرونی حیاطها بیاید، امیدوار کننده است. و یکسال هم زود می‌گذرد! اما او سرش را تکان داد و به سنگینی گفت:

«حتی زنم هم شروع به نومید شدن کرده است. پیش از آنکه به این جا بیائیم شجاعتش را از دست نداده بود. حالا روز به روز تراشیده تر و پژمرده تر می‌شود. خوراک ما مورد پسند او نیست و من نمی‌توانم مشابه خوراکهای کشورش را برایش تهیه کنم. هیچ چیز نمی‌خورد. او در کشور خود به آزادی و ستایش و احترام دیگران عادت کرده است. همه او را می‌ستودند و مردان زیادی دوستش داشتند. من به خود می‌نازیدم که توانسته بودم در میان تمام آنها، نظر او را جلب کنم. فکر می‌کردم این دلیل برتری نژاد ماست. حالا همسر من مانند شاخه گل قطع شده ایست که بدون آنکه به آن آب بدهند در گلدان نقره‌ای گذاشته باشند. هر روز ساکت می‌نشیند و چشمان سوزانش بیش از پیش بی‌حال و بی‌نور می‌شوند.»

از این که دیدم برادرم فضیلتی می‌شمارد این را که زنی مورد علاقه مردان متعددی باشد، تعجب کردم. در کشور ما، این سخن جز در مورد یک زن بدکاره سطح بالا، ستایش محسوب نمی‌شود. این زن خارجی چگونه هرگز می‌تواند امیدوار باشد که یکی از ما شود؟ با این حال

گفته‌های برادرم اندیشه‌ای به ذهنم آورد. باشوق پرسیدم:
«میل ندارد نزد خانواده خود بازگردد؟»

این کار را راه حلی یافته بودم. اگر او می‌رفت و اگر دوباره میان ایشان دریاها حائل می‌شدند، برادرم، که بهر حال يك مرد بود، فکر کردن درباره‌اش را کنار می‌گذاشت و به وظیفه خود دوباره عمل می‌کرد. اما تا مدت‌ها، برق نگاه خشمگینی را که به سوی من افکند فراموش نمی‌کنم. با خشمی ناگهانی گفت:

«هر جا او برود من همانجا هستم. و اگر در این‌جا، در خانه من، بمیرد برای همیشه از فرزندی والدینم چشم می‌پوشم!»

داشتم گفته‌های نامهربانانه‌اش را آرام نكوهش می‌کردم که با حیرت دیدم با هق هقی سخت رویش را برگرداند و ناگهان دور شد.

من مردد بر جای ماندم و شبح خمیده‌اش را که در حیاط دیگر - همانجا که زندگی می‌کرد- ناپدید می‌شد نگریستم. بعد با تردید و کمی ترس از مادرم، به دنبالش راه افتادم.

می‌رفتم زن خارجی را ببینم. او هم منقلب و ناراحت مشغول قدم زدن سریع در حیاط داخلی ساختمان برادرم بود. دوباره لباسهای غربی‌اش را پوشیده بود. يك پیراهن آبی تیره به تن داشت و بالاتنه بی یقه و بازش گردن سفید او را نمایان می‌ساخت. کتاب گشوده‌ای در دست داشت. صفحات، پوشیده از خطوط کوتاه حروف غربی بودند که در وسط صفحه جای خود را به دسته‌های کوچک حروف می‌دادند.

در حین حرکت، با ابروهای درهم کتاب می‌خواند. اما وقتی مرا دید لبخندی چهره‌اش را از هم گشود و منتظر ایستاد تا به کنارش رسیدم. چند کلمه حرفهای پیش پا افتاده با هم رد و بدل کردیم. او فعلا زبان چینی را، تا حد بیان مطالب آسان، آموخته است. از داخل شدن به ساختمان خودداری کردم و گفتم باید زودتر نزد بچه‌ام بازگردم. او ناراحت شد. صحبت درخت عرعر قدیمی حیاط را به میان آوردم. او هم تعریف کرد که برای پسرم يك اسباب بازی با پارچه کهنه و لائی لباس درست کرده است. از او تشکر کردم و دیگر چیزی نداشتیم به هم بگوئیم. کمی تأمل کردم و بعد آماده رفتن شدم. رنجی توصیف ناپذیر ناراحتی می‌ساخت، چون دریاها ما را از هم جدا می‌کنند و من نه به او و نه به برادرم، نمی‌توانم کمکی کنم.

اما وقتی رویم را برگرداندم که راه بیافتم، ناگهان دستم را گرفت و فشرد. نگاهش کردم و دیدم با يك حرکت تند سر، آشکهایش را از من پنهان داشت. دلم سوخت و چون نمی‌دانستم چه بگویم، قول دادم به زودی برای دیدنش بازگردم. وقتی می‌کوشید لبخند بزند لبهایش می‌لرزیدند.

*

يك ماه بدین ترتیب گذشت. بعد پدرم از سفر بازگشت. عجیب آنکه علاقه زیادی به زن برادرم نشان داد و به او مهربانی کرد. وانگه‌دا - ما تعریف کرد که هنوز پایش را از دروازه بزرگ به درون نگذاشته بوده، پرسیده آیا برادرم زن خارجی را با خود آورده است یا نه. آنگاه لباسهایش را عوض کرده و به برادرم اطلاع

داده که بمحض آنکه غذایش را بخورد برای دیدن او به ساختمانش خواهد رفت.

سپس با سیمائی خندان و دلپذیر وارد شده، احترامات برادرم را پذیرفته و خواستار دیدن زن خارجی شده است. و وقتی آن زن وارد شده، او بسیار خندیده، به دقت و با کنجکاوی نگاهش کرده و بسیار آزادانه سراپای او را برانداز کرده و با نیکدلی بسیار گفته است:

«برای خودش نسبتاً خوشگل است. خوب، خوب این در خانواده ما یک چیز جدید است. حالا می‌تواند به زبان ما حرف بزند؟»

این لاقیدی برادرم را خوش نیامده و خیلی خلاصه جواب داده که او دارد در این زمینه کار می‌کند. پدرم بی‌نهایت خندیده و با صدای بلند گفته:

«چه اهمیتی دارد! می‌خواهد چکار؟ کلمات عشق حتماً در زبان خارجی هم بهمان شیرینی ما هستند - هه... هه... هه!» و آنقدر بلند و بسیار خندیده که تمام تن سنگینش به حرکت درآمده است.

زن خارجی جز نیمی از حرفهای پدرم را نفهمیده بوده. او با آن صدای رسا و کلفت خود، مانند همیشه با لحنی سبک سخن می‌گفته، اما محبت و ملاحظتتش خیال زن را آسوده ساخته و برادرم هم چندان قادر نبوده برایش توضیح دهد که این گونه رفتار بهیچ وجه نشانه حس احترام پدرم به او نیست.

می‌گویند پدرم اغلب به دیدنش می‌رود و با او شوخی می‌کند، آزادانه به صورتش می‌نگرد و به او کلمات و اصطلاحات جدید می‌آموزد. برایش انواع شیرینی و حتی

یکبار يك نهال كوچك ليمو در يك گلدان سبز فرستاده است. اما برادرم طوری ترتیب کار را میدهد که همیشه در این ملاقات‌ها حضور داشته باشد. زنش هم مثل بچه‌هاست. هیچ چیز نمی‌فهمد.

✱

دیروز پس از آنکه حضور مادرم رسیدم و روز عید را به او تبریک گفتم، به دیدن زن برادرم رفتم. جرأت نمی‌کنم با طولانی کردن این دیدارها مادرم را آزرده‌کنم، مبادا ورود مرا به حیاط‌های محل سکونت او ممنوع سازد.

به او گفتم: «حالا خوشبخت‌تر هستی؟» پاسخ داد: «بله. شاید. بهر حال اوضاع بدتر نشده است. مادرش را فقط یکبار، وقتی که می‌خواست برایش چای درست‌کنم، دیدم. تا حال درزندگیم به این شیوه چای تهیه نکرده بودم! اما پدرش تقریباً هر روز به این‌جا می‌آید.» گفتم:

«صبر داشته باشید. سرانجام، آنروز که مادر محترم دلش نرم شود، خواهد رسید.»

بیدرنگ چهره‌اش درهم رفت و با صدائی بم گفت: «من هیچ کار بدی نکرده‌ام. دوست داشتن و ازدواج کردن گناه نیست. پدرش تنها دوستی است که در این خانه دارم. او بمن نیکی و خوشرفتاری می‌کند و مطمئن باشید که من به چنین چیزی نیاز دارم! تصور نمی‌کنم بتوانم تا مدت زیادی در این زندان تاب بیاورم.»

گیسوان کوتاه زردش را حرکتی داد و چشمانش تیره و خشمگین شدند. دیدم به سوی حیاط‌های دیگر

نگاه می‌کند. با چشم جهت نگاهش را دنبال کردم.
«آنها را به بینید! باز آنجا هستند! برای این زنها
مثل يك بازیچه میمانم. از احساس اینکه کسانی این
چنین بمن خیره می‌شوند به حد مرگ خسته شده‌ام. چرا
همیشه پیچ‌پیچ می‌کنند، چرا مرا می‌پایند و با انگشت
نشانم میدهند؟»

همانطور که سخن می‌گفت، با سر به «در ماهگون»
اشاره می‌کرد. صیغه‌ها، همراه با يك دوجین کنیز، کنار
آستانه در اجتماع کرده بودند. ظاهراً بی خیال پرسه
می‌زدند و سرگرم خوردن پسته یا خوراندن به بچه‌هایشان
بودند، اما پنهانی این جا را زیر نظر داشتند و شنیدم که
می‌خندند. نگاه تهدیدآمیزی به آنها انداختم و آنها هم
وانمود کردند مرا ندیده‌اند. سرانجام زن خارجی مرا
کنارکشید و به داخل اطاق برد و تمام درهای سنگین چوبی
را از داخل بست.

با تأثر گفتم: «دیگر نمی‌توانم اینها را تحمل کنم.
هیچ نمی‌فهمم چه می‌گویند، اما می‌دانم که شبانه روز از
من حرف می‌زنند.»

او را آرام کردم:

«توجهی به ایشان نکنید. اینها بکلی جاهل هستند.»
اما او سرش را تکان داد.

«برایم غیر ممکن است شب و روز به این وضع
ادامه دهم.»

ظاهراً خاموش و با ابروهای گره خورده غرق در
افکار خود شد. صبر کردم و چند لحظه هر دو در تالار
بزرگ شامگاهی نشستیم. پس از چند دقیقه چون چیز

دیگری برای گفتن نداشتیم، سرگرم نگاه کردن به اطراف خود شدم. متوجه تغییراتی گشتم که او بدون شك برای آنکه حالتی غربی به اطاق بخشیده باشد، به وجود آورده بود. فقط به نظرم عجیب آمد.

چند تصویر، همراه با عکسهای قاب گرفته، بدون هیچگونه قرینه و تناسبی به دیوارها آویخته شده بود. وقتی نگاه مرا دید چهره اش روشن شد و با شوق گفت:

«این‌ها پدر و مادر و خواهرم هستند.»

پرسیدم: «برادر ندارید؟»

سرش را تکان داد و لبهایش را آهسته برچید.

«نه. اما این هیچ اهمیتی ندارد. علاقه ما فقط متوجه

پسرهایمان نیست.»

از لحن گفته‌اش کمی تعجب کردم. چون نمی‌توانستم منظورم را خوب بیان کنم، برخاستم و به نگریستن عکسها پرداختم. تصویر اول متعلق به مردی سالخورده بود با ریش سفید کوتاه و نوک تیز. چشمهایش شبیه چشمان زن خارجی مضطرب بودند و در زیر مژگانی سنگین قرار داشتند. او طاس بود و بینی بزرگی داشت. زن خارجی با چشمانی که با مهر بر چهره پیرمرد ثابت مانده بود گفت:

«تدریس می‌کند... او پروفیسور همان کالجی است که ما، من و برادرتان، یکدیگر را برای اولین بار دیدیم.»

و بعد با صدائی کوفته افزود:

«دیدن او در این اطاق عجیب است. او هم درست مثل من در چنین جایی پریشان می‌شود. اما این یکی تصویر مادرم است که فعلا نمی‌توانم به آن نگاه کنم!»

خارجی آمده و در کنار من قرار گرفته و با اندام بلندش کاملاً بر من مسلط بود. از کنار تصویر دوم چرخید و به جای خودش برگشت و پارچه سپیدی را از روی میز کنار خود برداشت و به خیاطی پرداخت. هیچگاه ندیده بودم کار کند. یک چیز گرد فلزی مضحکی را که بسیار با انگشتانه‌های واقعی که ما به انگشت میانه می‌کنیم فرق داشت به انگشت کرد و سوزن خود را مانند یک خنجر به دست گرفت و مشغول شد. صورت مادرش را نگاه کردم. این چهره در عین ریزگی، ظریف و در حد خود زیبا بود، اما با وضعی که موهای سفید گرداگردش را گرفته بودند، کاملاً پیر و تکیده به نظر می‌رسید. سیمای خواهرش، گرچه جوان‌تر و خندان‌تر بود، کاملاً به مادر شباهت داشت. مؤدبانه گفتم:

«خیلی میل دارید مادرتان را دوباره ببینید؟»

با تعجب دیدم سرش را به نشانه نفی تکان داد و با شیوهٔ سریع خود گفت:

«نه. حتی قادر به نوشتن نامه‌ای هم به او نیستم.»

شگفتانه پرسیدم: «چرا؟»

— «چون بیم دارم ترس‌های خود را تحقق یافته ببابد. در مقابل هیچ چیز در این دنیا، حاضر نیستم او مرا در این وضع و در چنین جایی ببیند. او مرا خوب می‌شناسد و همه چیز را لابه لای سطور خواهد فهمید. از هنگامی که پا به این خانه گذارده‌ام، حتی یکبار برایش نامه ننوشته‌ام.»

از آن راه دور، از کشور خودم، همه چیز این‌جا شگفت و خارق‌العاده به نظر می‌رسید. خواهر کوچکم فکر

می‌کرد که قصه‌ای از این زیباتر نمی‌توان تخیل کرد. و من! آه! فکرش را هم نمی‌کنید که برادر شما چه معشوق بی‌مانندی می‌تواند باشد! شیوهٔ سخن گفتنش با من چنان بود که گفته‌های مردان دیگر را برایم مبتذل و ملال‌آور می‌ساخت. از عشق چیز نوئی آفریده بود! اما مادرم می‌ترسید. همیشه!

متعجب سؤال کردم: «از چه می‌ترسید؟»

— از اینکه مرا دردیار غریب در پراپرامتناع خانواده او بدبخت ببیند... از هر چه که می‌تواند همه چیز را خراب کند و من حالا حس می‌کنم که شاید او حق داشت. من نمی‌دانم، اما گوئی بندها و رشته‌هایی از هرسو مرا در برگرفته و در خود می‌فشارند. درحالی که در پس این دیوارهای بلند زندانی شده‌ام به تخیل می‌پردازم... نمی‌فهم این مردم چه می‌گویند. نمی‌دانم به چه می‌اندیشند. در سیمایشان هیچ چیز را نمی‌توان خواند. و تازه به این نتیجه رسیده‌ام که حتی چهرهٔ شوهرم هم شبیه آنهاست: بی‌حالت و تو دار و بسته، که هیچ احساسی را آشکار نمی‌کند.

در آن‌جا، در میهن من، به نظر می‌آمد که یکی از خود ماست، فقط با جدابیت بیشتر و لطف و افسونی که برای من ناشناخته بود. ولی در این جا، گوئی او در جهان دیگری فرود آمده و از من می‌رمد. آه! نمی‌دانم چطور منظورم را بیان کنم. من به راستی و صراحت، و به شادی خود به خودی و غیر تصنعی عادت داشتم. اما در این جا همه چیز خاموش است و همه جا کرنش و تعظیم است و نگاه‌های پنهانی. حاضرم آزادیم را از دست بدهم به شرطی که

آنچه را در پس این رفتار مرموز جریان دارد در یاسم.
قبلا وقتی در کشورم بودیم، به او گفته بودم به خاطرش
آماده‌ام تبدیل به يك زن چینی، یا يك «هوتان‌توت»^۱
آفریقائی یا هرچیز دیگری بشوم. اما حالا دیگر نمی‌توانم!
برای همیشه می‌خواهم يك زن آمریکائی باشم!»

بدین گونه، او به كمك کلمات، نیمی با زبان مادری
خود و نیمی از زبان ما و با ابروهای گره خورده و دستهای
جنبان و خطوط متحرك چهره، عقده‌های دلش را بر من
گشود. هیچگاه نمی‌توانستم تصور کنم که او این چنین،
توانائی بیان منظور خود را داشته باشد. کلمات، همانند
آبی که بناگاه از صخره‌ای یجوشد، از دهان او جاری
می‌شدند. من سخت دست و پای خود را گم کرده و
نمی‌دانستم چه بگویم زیرا هیچگاه قلب زنی را این چنین
گشوده و برهنه در برابر خود ندیده بودم و با این حال
نوعی ترحم مبهم نسبت به او در من ایجاد شده و افزایش
می‌یافت.

هنگامیکه در جستجوی یافتن چیزی برای گفتن بودم،
برادرم، که گویا همه چیز را شنیده بود از اطلاق جنبی
وارد شد، و چنانکه گوئی مرا ندیده است، دستهای زنش
را که روی کار دستی‌اش قرار داشت در دست گرفت، در
برابر او زانو زد، سرش را خم کرد و آرام آنها را بر
گونه‌ها و مژگان خود کشید. در این هنگام من که مردد
مانده و نمی‌دانستم باید بمانم یا بروم، دیدم برادرم
چشمانش را به سوی او بلند کرد و با صدائی بم زیر لب

۱ - Hottentoto قبیله‌ای در همسایگی «بوشین‌ها» در جنوب

غربی آفریقا

گفت:

«ماری، ماری، هیچگاه از شما نشنیده بودم که این گونه سخن بگوئید! آیا واقماً بمن شك دارید؟ درکشورتان به من گفته بودید که در نژاد و ملیت من سهیم خواهید شد. اگر تا پایان همین امسال دریابید که چنین کاری از قدرتتان خارج است، از همه چیز دست خواهیم شست و منمهم آمریکائی می‌شوم. و اگر چنین کاری نشدنی باشد، سرانجام سرزمینی خواهیم یافت و کشور جدیدی با نژاد تازه‌ای بنیان خواهیم نهاد و با هم زندگی خواهیم کرد. آه! عشق من، به من اعتماد داشته باشید!»

او این کلمات را به زبان ما، که خود را با آن راحت‌تر احساس می‌کرد، بیان کرد. اما بعد چیزهائی به زبان او زیر لب گفت که من دیگر نفهمیدم. زن می‌خندید و من می‌دیدم که هنوز قادر به تحمل آزمایشهای بسیار دیگری در راه شوهر خویش است. سرش را خم کرد و بر شانه او نهاد و هر دو بدین‌گونه درسکوتی دردآور فرو رفتند. خجالت کشیدم در برابر این عشق بی‌پرده، بیشتر در آنجا بمانم.

آهسته بیرون آمدم و با غرولند کردن به کنیزها که داشتند از میان نرده‌ها نگاه می‌کردند، خود را تا حدی تسکین دادم. البته هیچگونه سرزنشی را نمی‌توانستم متوجه صیغه‌های پدرم سازم، اما در برابر آنها به‌گونه‌ای با کنیزکان سخن گفتم که گوئی مخاطب من ایشان هستند. در وجود تمام آنها جز يك کنجکاوای جاهلانه و بی‌آزم چیز دیگری نمی‌یافتم. صیغه چاق، درحالی که يك شیرینی چرب را همراه با ضرب دندانها و سرو صدای لبها

می خورد، گفت:

«وقتی کسی قیافه مضحك و غیر آدمیزاد دارد، خوب باید انتظار داشته باشد که دیگران نگاهش کنند، مسخره اش کنند!»

مع با جدی ترین لحن ممکن جواب دادم:
- با وجود این او انسان است و همان احساسات ما را دارد.

همسر دوم شانه های پر از گوشت و چربی خود را بالا انداخت و در حالی که انگشت هایش را با دقت روی سر آستینش پاک می کرد، به جویدن پر سروصدای خود ادامه داد.

آزرده خاطر از آنجا دور شدم. ولی با رسیدن به خانه متوجه شدم که در حین خشم بی اختیار جانب زن برادرم را گرفته ام نه مخالفان او را.

و اکنون، خواهر، آنچه از آن می‌ترسیدم اتفاق افتاده است. او باردار است! زن برادرم خودش حدود هشت روز پیش‌تر متوجه شده اما با روحیهٔ عجیب سر نگهدارانه‌ای که این غربی‌ها دارند، حتی به برادرم چیزی نگفته است. حالا آمد و بمن خبر داد.

این چیزی نیست که ما را خوشحال کند، و مادرم با شنیدن این خبر بستری شد. پس از آن همه بیم ناشی از احساس فریب‌خوردگی، جسم ناتوانش دیگر تحمل سختی را ندارد. شما می‌دانید که او تا چه حد مایل بود نخستین میوهٔ زندگی برادرم به خانواده تعلق داشته باشد. حال این غیرممکن شده و به عقیده وی پسرش و ثمرهٔ وجود خودش بی‌ثمر و بی‌سود از آب درآمد است زیرا فرزند او هیچگاه نخواهد توانست به عنوان يك نوه در برابرش ظاهر شود. به دیدنش رفتم. خشك و بی‌حرکت روی تختش دراز کشیده بود. چشم‌های بسته‌اش لحظه‌ای برای شناختن من باز شدند و بیدرنگ بهم برآمدند. من آرام در کنارش نشستم و خاموش منتظر ماندم. ناگهان چهره‌اش مانند یکی از روزهای قبل که شاهدش بودم، سخت در هم پیچید.

همانند صورت مرده شد و رنگ خاکستری وحشتناکی یافت و به زحمت نفس می‌کشید.

من ترسیدم و برای احضار خدمتکار دستهایم را بهم کوفتم. وانگ‌دا - ما، درحالی که وافوری آماده در دست داشت، به درون دوید. مادرم آنرا گرفت، نومیدانه پکی زد و رنجش تسکین یافت.

اما احساس کردم روحم نگران است. درد او حتماً دائمی شده است که همیشه وافور تریاک آماده است و چراغ روشن! وقتی خواستم در این باره حرفی بزنم، مادرم اجازه نداد و با صدائی بریده گفت:

«چیزی نیست، ناراحتم نکن.»

دیگر يك کلمه حرف نزد. پس از چند لحظه کرنشی کردم و بیرون آمدم. هنگام عبور از حیاط مستخدمه‌ها، از وانگ‌دا - ما در این باره پرسیدم. سرش را تکان داد:

«همسر اول هر روز، به تعداد انگشتان دو دست همین طور درد می‌کشد. سالهای سال درد گاه به گاه به سراغش می‌آمد و شما می‌دانید که او هرگز شکایتی نمی‌کند و هیچوقت از خودش حرفی نمی‌زند. بعد دفعه آخر، غم و غصه باعث حملات و نوبه‌های دائمی در او شده است. من همیشه کنار او هستم و رنگ خاکستری‌ای را که بر چهره‌اش می‌گذرد می‌بینم. صورتش از هنگام سپیده صبح که برایش چای آوردم درهم و خراب بود. تاکنون کمی امید او را نگاه میداشت، اما حالا مثل درختی که آخرین ریشه‌اش را قطع کرده باشند از پای درآمده است.»

و آنگاه گوشه پیش‌بندش را گرفت و آه‌کشانش چشمهایش را یکی پس از دیگری پاک کرد.

آه! بله من میدانم آن امیدی که مادرم را تا حال نگهمیداشت چه بود. چیزی نگفتم و بمحض بازگشت به خانه گریستم و همه چیز را برای شوهرم باز گفتم و از او خواهش کردم با من به دیدن مادرم بیایید، ولی او توصیه کرد منتظر بمانیم.

«اگر مادرتان خود را مجبور حسن کند یا آزرده‌اش کنیم حالش بدتر خواهد شد. وقتی اوضاع را مساعد دیدید، از او خواهش کنید به دیدار يك پزشك رضایت دهد. شما در برابر يك فرد سالخورده وظیفه دیگری ندارید.»

می‌دانم که شوهرم همیشه حق دارد. با وجود این نمی‌توانم احساس يك بدبختی قریب‌الوقوع را از خود دور کنم.



به نظر می‌رسد پدرم از اینکه زن خارجی منتظر يك بچه است خوشحال باشد. با شنیدن این خبر با صدای بلند گفته:

«آه! آه! حالايك خارجی کوچولو برای تفریح خاطرمان داریم. آی! يك اسباب بازی تازه! اسم او را «دلک» کوچولو» می‌گذاریم و او ما را خواهد خندانند.»
برادرم با شنیدن این سخنان دندانها را بهم فشرده و زیر لب چیزی گفته است. در واقع او شروع به بیزار شدن از پدرم کرده است. من این را می‌بینم.

اما زن خارجی هرگونه غم و اندوه را از خود دور کرده است. هنگامی که برای تبریک این خبر به نزدش رفتم، دیدم دارد یکی از ترانه‌های خشن و وحشی کشورش

را می‌خواند. معنی‌اش را پرسیدم. ظاهراً نوعی لالائی است. شگفت است اگر بچه‌ای بتواند با شنیدن چنین آوازی به خواب رود. تصور می‌کنم زن خارجی فراموش کرده که روزی بدبختی‌اش را برای من فاش ساخته است. او و برادرم عشق تازه‌ای بهم یافته‌اند و اکنون که وی منتظر يك نوزاد است، روح برادرم گنجایش چیز دیگری را ندارد.

دیدن این خارجی کوچولو برایم بسیار موجب شگفتی خواهد بود. مسلماً به زیبایی پسر من نخواهد شد. حتی ممکن است دختر باشد و احتمالاً موهای آتشین رنگ مادرش را داشته باشد.

برادرم شوربخت است! از هنگامی که از باردار بودن همسرش آگاه شده، بیش از همیشه مایل است وضع او مشخص و تثبیت شده باشد. او هر روز نزد پدرم به این موضوع اشاره می‌کند و مسئله را پیش می‌کشد، اما پدرم رشته سخن را برمی‌گرداند و خندان و آسوده از چیزهای دیگر صحبت می‌کند.

در روز عید آینده برادرم می‌خواهد در برابر اعضای فامیل در تالار اجدادی و در برابر الواح مقدس نیاکان درباره این موضوع پافشاری کند و بخواهد که فرزندش را مشروعاً پسر ارشد او بدانند، البته اگر بچه دختر باشد این مسئله کمترین اهمیتی ندارد. اما کسی چه میداند آینده چه خواهد شد.

✱

اکنون ماه یازدهم سال است. سطح باغ از برف پوشیده شده و خیزرانها، هنگامیکه باد آهسته تکانشان میدهد

با برف سنگینی که رویشان نشست، به دریائی خروشان می‌مانند که سراسر از کف امواج سفید شده باشد. همسر برادرم سنگین‌تر می‌شود. در خانه مادرم احساس انتظار دردآلودی حاکم است. انتظار چه چیز؟ این چیز است که من هر روز از خود می‌پرسم.

امروز صبح هنگام برخاستن، درختهای برهنه و سیاه را در زمینه آسمان زمستانی دیدم. با وحشت و ترس‌گویی از کابوسی رها شده باشم یا جهشی ناگهانی از خواب پریده بودم. با این همه به یاد دارم که هیچ خوابی ندیده بودم. مفهوم زندگی ما چیست؟ این زندگی در دست خدایان است و ما جز ترس چیز دیگری نمی‌شناسیم.

در پی علل ترس‌هایم برآمدم. آیا وحشت من به خاطر پسرمان است؟ اما نه، او به شیر جوانی می‌ماند. چقدر قوی است. اکنون مانند شاهی که بر جهان چیره باشد صحبت می‌کند. فقط پدرش جرأت دارد که خنده‌کنان از فرمانهای او سر بپیچد. من مثل برده او شده‌ام و او خود این را می‌داند. بدجنس همه چیز را می‌فهمد. نه، ترس من ربطی به پسرمان ندارد.

ولی خوب اندیشیدم. برای من ناممکن است که بتوانم اضطراب، میوه این تهدید آسمانی، را از خود دور کنم. منتظرم که خدایان نگرانی‌ام را فاش سازند. به دشمنی و بدخواهی آنها اطمینان دارم. گذشته از هر چیز، آنها قادرند که بدخواه پسرمان باشند. از زمان آن پیشامد مربوط به گوشواره، چندان خود را آسوده احساس نمی‌کنم.

پدرش می‌خندد. او اطمینان دارد سر تا پای بچه سالم

است. اشتهايش عجيب است. سينه‌ام را پس می‌زنند و سه بار در روز برنج و چوب غذاخوری می‌خواهد. برايش تهیه می‌کنم. يك مرد است. نه، مسئله نمی‌تواند مربوط به موجودی به قدرت پسر من باشد!

مادرم ضعيف‌تر و ناتوان‌تر می‌شود. از عزيمت پدرم متأسفم. بمحض آنکه برادرم شروع کرد در بساره همسر خود به گوشش خواندن و خسته‌اش کردن، او کشف کرد کارهائی در «تسین‌سین» دارد و اکنون ماههاست این‌جا نیست. اما اکنون که بدبختی برخانه‌اش بال‌گسترده، لازم است باز گردد. هر چند او هرگز جز در قید خواسته‌ها و هوسهای خاص خود نبوده است. باید بیاد آورد که در برابر خدایان نمایندهٔ خانواده خویش است.

با این همه جرأت نوشتن نامه به وی را ندارم زیرا فقط زن ساده‌ای به شمار می‌آیم که دستخوش وحشتمهای زنانه شده‌ام. و اگر به راستی هم، تمام این‌ها چیزی نباشد؟ چه کسی می‌داند؟ اما پس چرا روزها از پس یکدیگر با این فشار انتظار سپری می‌شوند؟

مخفیانه در برابر شمایل «وان - بین» عود سوزاندم زیرا می‌ترسیدم شوهرم باخنده‌هایش به ریشخندم بگیرد. وقتی خطری انسان را تهدید نمی‌کند، اعتقاد نداشتن به خدایان بسیار خوب است، اما هنگامی که اندوهی بر دل ما سنگینی می‌کند، به سوی چه چیزی باید پناه برد؟ من پیش از تولد پسرم در برابر الهه دعا کردم و او دعای مرا مستجاب کرد.

*

امروز نخستین روز ماه دوازدهم است. مادرم

بی حرکت روی تختش استراحت می کند و بیم آنکه مبادا هرگز بر نخیزد در من ریشه می دواند. دائماً خواهش می کردم پزشکان را به بالین خود فراخواند و او سرانجام تن در داد. اما تسلیم شدنش از خستگی بود و من از همین می ترسم. او «شانگک»، طبیب و منجم مشهور، را به بالین خود دعوت کرد تا به معالجه اش پردازد و چهل اونس نقره به او بخشید و «شانگک» هم وعده داد درمانش کند. این کار تسلایم می دهد، زیرا هرکس می داند که «شانگک» خردمند است.

اما از خود می پرسم ساعت آرامش کی فرا خواهد رسید. مادرم برای تسکین دردهای عضوی اش پیوسته تریاک می کشد و کرختی و بی حالی مانع سخن گفتن اوست. چهره اش زردی کدوری یافته و پوستش چنان بر استخوانها کشیده شده است که در صورت لمس انسان حس می کند بر کاغذ خشک و نازکی دست می کشد.

التماس کردم شوهرم را بپذیرد. تا او بتواند روش پزشکی مغرب زمین را درموردش آزمایش کند. زیر لب گفت جوانی اش سپری شده و پیری فرا رسیده و هرگز نمی تواند روشهای بربرها را تحمل کند. شوهرم نیز وقتی درباره مادرم با او صحبت می کنم، سرش را تکان می دهد. خوب متوجه هستم که بنظر او مادرم در آستانه گذر به «سرزمین شب» است.

آه! مادر! مادر!

*

برادرم تمام روز را در سکوت می گذرانند. همین طور

با نگاهی ثابت و جدی در ساختمانش مسی نشیند و جنب نمی‌خورد. فقط هنگامی از خود بیرون می‌آید که غرق هدیانهای عشق به همسرش شده باشد. آنها در جهانی جداگانه که خود و فرزند به دنیا نیامده‌شان در آن تنها هستند، زندگی خاص خویش را دارند.

به دستور او بر دروازه ماهگون پرده‌ای از خیزران بافته افکنده‌اند و زندهای بیکار دیگر نمی‌توانند کمینشان را بکشند.

وقتی از مادرم با او سخن می‌گویم، گوئی گوشه‌هایش نمی‌شنود و گاه مانند کودکی لجباز به تکرار این جمله قناعت می‌کند که:

«هرگز او را نخواهم بخشید... هرگز!»

این اولین بار در زندگی اوست که چیزی از مادرش خواسته و از او دریغ شده است.

هفته‌ها به دیدن مادرم نرفت. اما بالاخره دیروز که از اظهار ترس و التماسهای من منقلب شده بود، همراه آمد و نزدیک تخت او با سکوتی لجوجانه ایستاد و سلام و کرنشی نکرد. فقط نگاه می‌کرد. مادرم چشمهایش را گشود و بدون بیان کلمه‌ای بر او خیره شد.

با وجود این، هنگامی که بیرون آمدیم، دریافتم که از دیدن آن چهره بیمار تکان خورده است. اما در این باره، حتی به من، چیزی نگفت. قبلاً مشکوک بود که مبادا آن زن سالخورده، با انگیزه اتخاذ تصمیمی علیه او، خود را در اطاقش زندانی کرده باشد. اکنون دریافته که او در آستانه مرگ است. وانگه‌دا - ما می‌گویید از آن موقع مرتباً به اطاقش می‌رود و بدون ادای کلمه‌ای، دو دستی

کاسه چای به او تعارف می‌کند.
گاه مادرم با صدائی ناتوان از او تشکر می‌کند، اما
از هنگامی که فهمیده همسرش باردار است، گفتگویی میان
آنها انجام نشده و در این ملاقاتها نیز هیچگاه جز همین
چند کلمه میان ایشان رد و بدل نمی‌شود.
برادرم نامه‌ای به پدرم، که فردا از راه می‌رسد،
فرستاد.

*

مادرم روزهای زیادی است که دهانش را نگشوده.
در خواب آلودگی سنگینی، که تاکنون نظیرش را در او
ندیده‌ام، فرو رفته است.

«شانگک» طبیب، شانه‌هایش را بسالا انداخت،
دستمایش را باز کرد و گفت:

«اگر خداوند مرگت را بر او مقدر کرده باشد، من
کیستم که بتوانم تقدیر آسمانی را متوقف سازم؟»

پولش را گرفت، دستمایش را در آستین‌هایش فرو
برد و رفت. پس از عزیمت او شتابان به نزد شوهرم
شتافتم و خواهش کردم به بالین مادرم آید. مادرم از آنچه
دور و برش می‌گذشت بی‌خبر بود و از حضور همسرم
آگاه نمی‌شد. او نخست امتناع کرد اما با مشاهده نگرانی
من با تأسف همراه آمد، در برابر تختش ایستاد و برای
نخستین بار به نظاره مادرم پرداخت.

هیچگاه او را چنین منقلب ندیده بودم. مدتی طولانی
به مادرم نگریست، بعد لرزه‌ای سراپایش را فرا گرفت
و با شتاب بیرون آمد. پنداشتم بیمار شده است، اما وقتی
در این باره از او پرسیدم، فقط گفت:

«خیلی دیر است... خیلی دیر.»
و بعد ناگهان رویش را به من کرد و گفت:
«آنقدر به او شبیه هستید که احساس کردم دارم شما
را می بینم که آنجا مرده دراز کشیده اید!»
و هر دو گریستیم.

*

هر روز به پرستشگاه می روم. از هنگام تولد پسر من
کمتر به آنجا می رفتم. بچه ای که می خواستم داشتم و دیگر
چیزی نبود که از خدایان بخواهم. و آنها که از نیکبختی
من خشمگین شده اند اکنون در وجود مادر محبوبم مرا
مجازات می کنند. نزد خدای طول عمر می روم و در برابرش
گوشت و شراب پیشکش می کنم. نذر کرده ام اگر مادرم
معالجه شود صد سکه نقره به پرستشگاه هدیه کنم.

ولی هیچ پاسخی از خدا دریافت نمی کنم. او در پس
پرده خویش بی حرکت و بی جنبش است. حتی نمی دانم
نذر قربانی های مرا قبول کرده است یا نه.
خدایان پیوسته در پس پرده ای دربارہ مراسم
زندگی ما به توطئه مشغولند.

*

آه! خواهر! خواهر! خدایان سرانجام کار خود را
کردند و بدخواهی خویش را بر ما فاش ساختند! ببینید!
من جامه زمخت پوشیده ام! پسر من را نگاه کنید، سرپایش
پوشیده به جامه ضخیم سپید عزا است! به خاطر اوست،
به خاطر مادرم! آه! مادر! مادر! نه، جلوی اشکهایم را
نگیرید. اکنون باید بگیریم، چون او مرده است!
نیمه شب با او تنها بودم. او همانطور در وضعی که

از ده روز پیش داشت بی حرکت ماند یک شیئی فلزی افتاده بود. نه سخن می گفت نه چیزی می خورد. روحش قبلا بانگ دعوت عالم بالا را شنیده بود و فقط قلب استوارش هنوز تا سرحد بی توانی و خاموشی می تپید.

یکساعت پیش از برآمدن سپیده، وحشت زده متوجه تغییری در او شدم. دستهایم را بهم کوفتم و کنیزکی را در پی برادرم فرستادم. او قبلا در سراسر منتظر خبر من بود. وقتی وارد شد نگاه سریعی انداخت و با کمی وحشت زیر لب گفت:

«پایان کار نزدیک است! باید دنبال پدرمان

بفرستیم.»

به وانگدا - ماکه نزدیک تخت ایستاده و چشمهایش را پاک می کرد اشاره نمود و او هم برای اجرای دستور خارج شد. و هر دوی ما چشم انتظار، دست در دست، اشکریزان و سرشار از بیم برجای ماندیم.

ناگهان بنظر آمد که مادرمان بیدار شده است. سرش را برگرداند و بما نگرست. دستهایش را آهسته، گوئی بار سنگینی بر میدارد، بلند کرد و دوباره آه کشید. بعد بازوهایش فرو افتادند و روحش که هیچگاه چیزی فاش نکرده، هنگام عزیمت نیز با همان خاموشی و تسواری سراسر زندگی اش، از بدن بیرون رفت.

وقتی پدرمان، با حالتی نیمه خواب آلود و جامه هائی که به شتاب بر دوش افکنده بود، وارد شد مصیبت را به او اطلاع دادیم. در برابر جسدش ایستاد و ترسان به نظاره اش پرداخت. او در حقیقت همیشه از مادرم وحشتی داشت. سپس مانند کودکان به گریه درآمد و بلند فریاد

کشید:

«يك زن خوب... يك زن خوب!»

برادرم آهسته او را بیرون برد و آرامش کرد و از وانگه‌دا - ما خواست که برای تسکینش شراب بیاورد. آنگاه درحالیکه با مادرم تنها مانده بودم، روی چهره خاموشش که خشک شده بود، خم شدم. هیچکس به جز من او را چنانکه بود نشناخته بود، و قلبم گوئی به صورت اشکهای سوزان آب می‌شد. بعد پرده‌ها را کشیدم و او را در آن انزوانی که سراسر عمر همراهش بود تنها گذاردم. مادر! مادر!

*

بدنش را با روغن گل‌های تاج الملوك معطر ساختیم و سپس با نوار ابریشمی بی‌انتهای زردی سراپایش را پوشاندیم. آنگاه پیکرش را در یکی از دو تابوت بزرگی که هر يك از تنه‌ عظیم درخت کافور ساخته شده بود، نهادیم. این دو تابوت سال‌های پیش، هنگام مرگ پدر بزرگ و مادر بزرگم، برای او و پدرم تهیه شده بودند. روی مژگان بسته‌اش سنگهای مقدس یشم قرار دادیم.

فعلاً تابوت بزرگ نمک‌اندود شده است. از منجم دعوت کردیم بیاید تا برای تعیین روز تدفین کسب تکلیف کنیم. او کتاب اختر شناسی را مطالعه کرد و روز ششم از ماه ششم سال نو را برای این کار توصیه نمود.

بنابراین کاهنان را فراخواندیم و آنها با ردهای زرد و ارغوانی‌شان - هر يك بر حسب مقام خویش - آمدند. سپس تابوتش را همراه با تشییع رسمی و موسیقی غم‌انگیز نی به پرستشگاه بردیم که تا روز خاکسپاری در

آنجا بماند.

او اکنون زیر نگاه خدایان در آرامش و غبار قرون
آرمیده است. دیگر هیچ صدائی خواب بی‌پایانش را
نخواهد آشفته. جز زمزمهٔ وردخوانی کاهنان در سپیده
و شامگاه، و شب هنگام جز بانگ گاهگاهی ناقوس معبد
هیچ چیز دیگری تا ابد وجود نخواهد داشت.
من جز به او نمی‌توانم بیاندیشم.

خواهر، بهمین زودی، گذشت چهارماه براستی ما را از او جدا کرده است. من به خاطر او، آن مادر عالیقدر و محترم، نواز باریك سپید به موهایم بسته‌ام. البته زندگی‌ام را ادامه میدهم ولی دیگر آن زن پیشین نیستم. خدایان مرا از ریشه‌ام، از گوشتی که گوشتم را ساخت و از استخوانهایی که استخوانهایم را به وجود آورد، جدا ساخته‌اند. من تا ابد در سوگ این جدائی خون خواهم گریست.

با این همه، درباره این چیزها فکر کردم. آیا چون آسمان نمی‌خواست آرزوهای بزرگ مادرم را برآورده سازد، خدایان نیکدلانه او را از این جهان دگرگون شدنی که هیچگاه نتوانست آنرا دریابد، فرا بردند؟ چنین زمانه‌ای برای مادرم بسیار دشوار بود. او چگونه می‌توانست آنچه را که اتفاق افتاد تحمل کند؟ حالا برایتان تعریف می‌کنم.

هنوز گروه تشییع‌کنندگان از دروازه بزرگ عبور نکرده، صیغه‌ها بر سرکسب مقام بالاتر شروع به مشاچه کردند. هر يك می‌خواست به عنوان «همسر اول» جانشین

مادرم شود و اصرار داشت جامه‌های قرمز - که سخت مورد علاقه آنها و برای صیغه‌ها ممنوع بود - بپوشد. بگومگوی ایشان همچنین برای کسب برتری بهنگام مرگ درمورد عبور جنازه‌شان از آستانه دروازه بزرگ بود، زیرا می‌دانید که تابوت يك صیغه را فقط باید از در کوچک جنبی بیرون برد.

همه این زندهای دیوانه، با این امید که توجه پدرم را جلب کنند، خود را به زیبا ترین وجه آراسته بودند. گفتم همه؟ نه «لا - می» را فراموش کردم.

در سراسر این ماههای دور و دراز، که اکنون بدل به سالها گشته بود، او نزد خانواده در بیلاق بسر برد. هنگام مرگ مادرم، به علت اندوهی که داشتیم فراموش کردیم او را فوراً مطلع سازیم. فقط ده روز بعد، از طریق پیشکار پدرم از ماجرا آگاه شد. بله از روزی که پدرم سخن از گرفتن يك صیغه تازه به میان آورده بود، او با خدمه و پسرش تنها زندگی می‌کرد. البته درست است که این موضوع به جایی نکشید، زیرا پدرم پیش از ختم قرار و مدارها، علاقه‌اش به آن زن گسسته شده بود، چرا که به نظر او مبلغی که خانواده‌اش درخواست کرده بودند، بسیار زیاد بود. با این همه «لا - می» نتوانسته بود این هوس پدرم را که خواسته بود زن دیگری را جانشین او سازد از یاد ببرد. از آن زمان هیچگاه خود را به پدرم نشان نداد و چون می‌دانست او چقدر از بیلاق بیزار است مطمئن بود که هیچگاه خود به دنبالش نخواهد رفت. اما هنگامیکه از مرگ مادرم آگاه شد بی‌درنگ به پرستشگاهی که جسدش در آنجا به امانت نهاده شده بود

رفت، خود را به روی تابوت افکند و سه روز بدون آنکه چیزی بخورد خموشانه گریست. وقتی «وانگه‌دا - ما» بمن اطلاع داد، به دنبالش رفتیم و او را به خانه خود آوردیم.

به راستی بسیار تغییر کرده است. خنده و سرزندگی‌اش ناپدید شده و دیگر جامه‌های ابریشمین براق به تن نمی‌کند. لبهایش را، که اکنون در چهره رنگه - باخته‌اش سخت و بیرنگ می‌نمایند، رنگین نمی‌سازد. به زنی آرام، مخمور و ساکت تبدیل شده، اما حالت تحقیر کننده‌اش هنوز در او باقی است. وقتی از مشاجرات صیغه‌ها آگاه شد، دهانش چین تلخ و خوارکننده‌ای یافت. او در میان ایشان یگانه زنی است که هیچگونه علاقه‌ای به اشغال مقام نخست ندارد.

از ابراز هر گوشه و کنایه‌ای به پدرم خودداری می‌کند. می‌گویند تهدید کرده اگر پدرم بخواهد با او نزدیکی کند خود را مسموم خواهد ساخت.

عشق در وجودش بدل به نفرت شده است!

وقتی درباره زن خارجی با او صحبت می‌کردم هیچگونه توجهی نشان نداد و احساس کردم حتی به سخنانم گوش نکرده است. هنگامی که دوباره به این موضوع اشاره کردم باز سردی خود را حفظ کرد و با صدائی ضعیف و نازک که مانند یخ، سرد و سوزنده بود گفت:

«درباره چیزی که طبیعت قبلا تکلیفش را معین کرده، این همه تشویش و صحبت خیلی زیاد است. مگر پسر يك چنین پدری می‌تواند وفادار باشد؟ او فعلا غرق سودای

خویش است. میدانم چیست. اما صبر کنید بچه به دنیا بیاید و زیبایی مادرش مانند جلد از هم دریده کتابی از میان برود. اوراق کتاب سخنی جز عشق در خود ندارند، اما او دیگر چندان در غم خواندن آنها نیست.»

بعد دوباره بی تفاوت باقی ماند. در طول چهارروزی که در خانه من بود، نام پدرم دیگر به میان نیامد. چیزی که سابقاً شادی و میل عشق بود، اکنون در او مرده بود. درباره همه چیز خشمی پایدار و مداوم ولی بدون حرارت داشت، خشمی مانند خشم مار، سرد و نامعقول و سرشار از زهر. پس از رفتنش در حالیکه دستم را در دستانشوهرم نهادم این مسئله را با او در میان گذاشتم. دستهایم را مدت زیادی نگاهداشت و بالاخره گفت:

«او مخلوقی تحقیر شده است. آداب و رسوم کهن ما برخورد خوارکننده‌ای با زنها دارند. این زن از آن زنهایی نبود که عشقی آسان بتواند او را وادار به تحمل تحقیر سازد.»

اگر عشق نتواند قلبی را آزادانه و با تمام شادابی‌اش به سوی قلبی دیگر هدایت کند، چیز وحشتناکی است! دوره سوگواری که گذشت، «لا - می» نیز دوباره به ییلاق بازگشت.



قبل از مشخص شدن موقعیت زن برادرم، نمی‌شد درباره صیغه‌های دیگر هیچ تصمیمی گرفت، زیرا مشروعاً این حق او بود که بعنوان همسر اول جانشین مادرم شود. از آنجائی که خانواده «لی» که دخترشان کماکان نامزد برادرم به شمار می‌رفت، تقریباً هر روز بوسیله میانجیها

برای ما پیام می‌فرستادند و درباره انجام مراسم ازدواج پافشاری می‌کردند، وضعیت بیش از پیش حساس شده بود.

البته برادرم در این باره چیزی به زن خارجی نمی‌گفت، اما من در جریان بودم و می‌فهمیدم چرا هر قدر گره‌های پیچیده دوباره بیشتر وجودش را در هم می‌فشارند، او نیز حالتی درمانده‌تر و مضطرب‌تر پیدا می‌کند. پدرم میانجیها را می‌پذیرفت و به برادرم - که بسیار می‌کوشید با آنها برخوردی نداشته و یا سخنی از ایشان نشنود - گفته‌های ایشان را لاقیدانه و خندان بازگو می‌کرد.

پس از مرگ مادرم عشق تازه‌ای میان برادرم و زن خارجی شکوفا شده بود، به طوری که صحبت درباره يك ازدواج دیگر همانند خنجری بود که به تن او فرو کرده باشند. وقتی برادرم سرانجام، به خاطر رفتار خشن خویش نسبت به مادر بیمار، به سرزنش خود پرداخت و از اینکه ممکن است مرگ او را تسریع کرده باشد با مشیت بر سینه خویش کوفت، زن خارجی با آنکه هیچگاه علاقه‌ای به مادرم نداشت، با مهر و تفاهم به گفته‌های شوهرش توجه کرد.

او سخنان نادمانه همسرش را گوش می‌کند، و سپس می‌کوشد اندیشه‌اش را به سوی آینده و بچه‌ای که منتظرش هستند، برگرداند. معمولاً يك روح كوچك و كم ظرفیت در برابر اینگونه شکوه‌ها و مویه‌ها به خشم می‌آید، اما هنگامیکه برادرم، به سبک ذکراموات، به یادآوری فضایل مادر می‌پردازد، او سخنانش را تصدیق می‌کند و رفتار مادرم را نسبت به خود بزرگووارانه به سکوت برگزار می‌کند و در پایان نیز خود به ستایشهای شوهرش چیزی

می‌افزاید و نشان می‌دهد که به قدرت روحی آن مرحومه، حتی مواقعی که علیه او عمل می‌کرده است، احترام می‌گذارد. بدین ترتیب برادرم با اعتماد به همسر خویش، دلی را از اندوه خالی می‌کرد تا دوباره با عشق سرشارش سازد.

آن دو در حیاط مخصوص خودشان، جدا از دیگران با هم زندگی می‌کردند. من تا مدتی کمتر دیدمشان. چنان بود که گوئی در کشوری دور دست زندگی می‌کنند که هیچکس نمی‌تواند به ایشان دست یابد. هنگامیکه به دیدارشان رفتم از من استقبال خوبی کردند ولی بعد بلافاصله، بی‌آنکه خود بخواهند، فراموش نمودند. درحالیکه لبهایشان با من سخن می‌گفت، چشمهایشان در خفا یکدیگر را می‌جست و به گفتگو می‌پرداخت. اگر احياناً به علت درازی اطاق فاصله‌شان با هم زیاد بود مشوش می‌شدند و بی‌اختیار و به طور غریزی به هم نزدیک می‌گشتند تا خود را کاملاً در کنار یکدیگر حس کنند.

به عقیده من در همین دوران تجدید عشق بود که برادرم کاملاً راه آینده‌اش را دریافت. آنگاه آرامش ویژه‌ای روحش را فرا گرفت، ناراحتی جسمانی‌اش نیز برطرف شد و آماده‌گشت تا به خاطر همسرش از همه چیز دست شوید.

و من با مشاهده آنها در شگفت بودم که نسبت به ایشان جز احساسات بسیار گرم و موافق احساس دیگری ندارم. تا پیش از ازدواج وجود این همه احساس گسترده میان زن و شوهر بیزاریم را برمی‌انگیخت. ناخودآگاه

این‌گونه مناسبات را ناشی از فقدان خویشن‌داری و وقار می‌دانستم. حتی به خود عشق چندان ارج نمی‌نهادم و آنرا شایسته صیغه‌ها و برده‌ها می‌پنداشتم.

اکنون می‌بینید چقدر عوض شده‌ام و این همه، میوه آموزش‌های سرور من است! براستی تا پیش از ورود او به زندگیم هیچ چیز نمی‌دانستم.

بهر حال، آن دو، برادرم و همسرش، اینگونه چشم براه آینده می‌زیستند.

✱

با این همه برادرم کاملاً خشنود نبود. همسرش اما خوشبخت بود و دیگر خود را یکسره از خانواده شوهرکنار کشیده بود.

او علی‌رغم احساس کشش و علاقه‌ای که به شوهرش داشت، پس از مرگ مادرمان، حس میکرد از گونه‌ای قید و بند آزاد شده است. وجود بچه در شکمش، ترس‌هایش را زدوده بود. جز به برادرم، به این بچه و به خودش، به چیز دیگری نمی‌اندیشید. روزی که حرکت بچه را احساس کرد، لبخند زنان گفت:

«آنکه همه چیز را بمن خواهد آموخت همین موجود کوچولوست. او سپیم شدن در سرنوشت کشور شوهرم و نژادش را بمن خواهد آموخت و عملاً بمن نشان خواهد داد که پدرش از آغاز تولد تا سنین مردانگی چگونه بوده و چگونه زیسته است. آنگاه من هرگز نه تنها خواهم بود و نه جدا از دیگران.»

و سپس به شوهرش گفت:

«دیگر برایم هیچ اهمیتی ندارد که خانواده شما مایل

به پذیرش من باشد یا نباشد. استخوانهای شما، خون شما و مغز شما در من رخته کرده است. من پسری به دتیا خواهم آورد که متعلق به شما و ملت شما خواهد بود.»

این قانون معنوی برای برادرم کافی نبود. از اینکه زنش این چنین سخن می گفت به او احترام می گذاشت، اما سرشار از خشم نسبت به پدرش بیرون آمد و بمن گفت: «هر دوی ما می توانیم تمام زندگی مان را تنها بگذرانیم. با این همه آیا باید فرزندانمان را هم از ارثیه خود محروم سازیم؟ آیا حق چنین کاری را داریم؟»
من هیچ جوابی نداشتم به او بدهم، زیرا نمی دانم خرد را کجا می توان یافت.

※

زمان زایمان نزدیک می شد. هر ساعت ممکن بود بچه متولد شود و برادرم به گفتگوی تازه ای با پدرش پرداخت و از او خواست که زن خارجی را رسماً همچون همسر او بپذیرد. جریان آنطور که برادرم برایم بازگو کرد چنین بود.

تلاش او به این علت بوده تا با این عمل در واقع خودش اطمینان خاطر پیدا کند! او بیاد داشته که چگونه قبلا زن جوان مورد توجه پدرم بوده است. اعمال و سخنان پدرم گرچه در آن زمان چندان مؤدبانه بنظر نمی رسیده، اما بهر حال کمی محبت واقعی در آن وجود داشته است. او در برابر پدر تعظیم می کند و می گوید:

«پدر محترم، اکنون که همسر اول، یعنی سرکار مادرم، جهت اقامت ابدی در کنار «چشمه های زرد» ما را ترك نموده است، من، پسر ناقابل شما، خواهش می کنم به

سخنانم گوش دهید.»

پدرم در کنار میزی نشسته و مشغول میگساری بوده است. با تبسم سرخم می‌کند و باز با همان تبسم از درون تنگی نقره‌ای به جام کوچک سنگی پشمی که در دست داشته شراب می‌ریزد. لحظه به لحظه می‌نوشد اما چیزی نمی‌گوید. برادرم که بدینگونه دلگرم شده بود ادامه می‌دهد:

«گل سیه روز يك کشور خارجی می‌کوشد تا موقعیت خود را در میان ما استوار سازد. بنا بر آداب و رسوم غربی ما قانوناً زن و شوهر هستیم و از نظر هم میهنان او، وی «همسر اول» من بشمار می‌رود. او مایل است که همین موقعیت را در کشور ما هم داشته باشد. این خواسته از آنروی اهمیت بیشتری دارد که او بزودی نخستین فرزند را برایم به دنیا خواهد آورد.»

همسر اول قبلی اکنون دیگر در میان ما نیست و ما همیشه بر مرگ او خواهیم گریست. با وجود این لازم است که همسر اول پسر او جایگاه حقه خود را، در سلسله مراتب نسلیها، اشغال کند. گل خارجی آرزو دارد یکی از ما باشد، و همان‌گونه که يك درخت آلو قبل از به بار نشستن، به تنهٔ مادر اصلی پیوند زده می‌شود، او نیز می‌خواهد با ما ریشهٔ مشترکی داشته باشد. او مایل است فرزندانش برای همیشه جزئی از نژاد کهن آسمانی ما باشند. فقط کافیست که پدر ما چنین حقی را در مورد او بپذیرد. در این راه توجهات ملاحظت‌آمیزی که در گذشته نسبت به وی مبذول شده است او را دلگرم می‌کند.»

در این ضمن پدرمان همچنان سکوت و تبسم خود را حفظ می‌کرده است. بعد باز هم شراب می‌ریزد و در همان

جام سنگی می نوشد و آنگاه می گوید:

«گل خارجی زیباست. چشمهای تابناک او همانند
دو گوهر ارغوانی هستند. گوشتش سپیدی الماس را دارد.
او بسیار باعث نشاط خاطر ما شده است، اینطور نیست؟
به تو تبریک می گویم که آماده می شوی تا بزودی يك بازپچه
کوچولو از او دریافت کنی.»

جام را برمی گیرد و می نوشد و با همان لحن ملایم و
مهربان ادامه میدهد:

«پنشین پسر، بیهوده خود را خسته می کنی.»

آنگاه درحالی که جایی برای نشستن به برادرش تعارف
می کند، کشوی میز را می کشد و تنگی دیگر بیرون
می آورد و جامی دیگر پر می کند. اما برادرش از نشستن و
گرفتن جام خودداری می کند. پدرمان به سخن ادامه می دهد
و صدای نرم و کلفت او به راحتی جریان می یابد:

«آه! تو شراب دوست نداری؟» لبخند می زند و
می نوشد، بعد لبهایش را با پشت دست پاک می کند و باز
هم لبخند می زند. بالاخره با مشاهده اینکه برادرش هنوز
منتظر ایستاده و در گرفتن پاسخ اصرار دارد می گوید:

«پسر، درباره درخواستت فکر خواهم کرد. من
خیلی شلوغ است. به علاوه مرگت مادرش چنان تأثیری در
من ایجاد کرده که نمی توانم توجهم را روی هیچ موضوعی
متمرکز سازم. امشب به سوی شانگهای عزیمت می کنم که
برای روح انصراف خاطری بیابم تا مبادا از فرط رنج
بیمار شوم. تعارفات من را به آن خانم منتظر ابلاغ کن.
ممکن است پسری همانند يك نیلوفر در شکم داشته باشد.
خدا حافظ پسر. پسر عالی! پسر شایسته!»

آنگاه همان طور خندان بر می‌خیزد و به داخل اطلاق
جنبی می‌رود و پرده را می‌کشد.

نفرت برادرم از پدر چنان زیاد بود که با تکرار این
جملات برای من، مثل این بود که درباره يك بیگانه سخن
می‌گوید. از کودکی «قوانین مقدس»^۱ به ما آموخته بودند
که يك مرد نباید همسرش را بیشتر از والدینش دوست
بدارد. این کار در برابر الواح اجدادی و خدایان گناه
محسوب می‌شد. اما کدام قلب ناتوان بشری است که بتوان
در برابر نیروی شدید عشق پایداری کند. چنین قلبی چه
بخواهد یا نخواهد، عشق لبریزش خواهد کرد. چرا قداما
با همه خرد خود از این امر غافل مانده‌اند؟ من نمی‌توانم
برادرم را هیچگونه سرزنش کنم.

✱

شگفتا که از میان آن دو، زن خارجی بیشتر از برادرم
رنج می‌برد. مخالفت مادرم با او چندان موجب ناراحتی‌اش
نشده بود، اما اکنون از لاقیدی پدرم نومید و سرخورده
شده است. در آغاز خشمگین شد و با سردی درباره‌اش
سخن گفت. وقتی آنچه را که میان شوهرش و پدرم گذشته
بود شنید گفت:

«پس مهربانی‌اش ساختگی بود؟ فکر می‌کردم به راستی
بمن محبت دارد. حس می‌کردم دوست من است. او چه
می‌خواسته بگوید؟ آه! ولی این که يك آدم بی‌شعور
است!»

با شنیدن چنین سخنانی درباره يك «بزرگتر قدیمی»
احساس تنگ و بی‌آبرویی کردم و در این اندیشه که

برادرم برای کنترل زنش چه خواهد کرد به او نگاهی افکندم. اما او خاموش ماند و سرش را همچنان پائین نگهداشت چنانکه نمی‌توانستم چهره‌اش را به بینم. در عوض همسرش چشمهایش را، که از شدت ترس بزرگتر می‌نمودند، روبه او کرد، و ناگهان بدون هیچ زمینه قبلی - چون پیش از آن با لحنی سرد و بسیار بی تفاوت سخن گفته بود - گریستنی سخت و بلند آغاز کرد و فریادکشان به سوی برادرم دوید:

«آه! عزیزم، بیا از این محل دهشتناک برویم!»

از ناگهانی بودن این هیجان مبهوت شدم، ولی برادرم زنش را در آغوش گرفت و کلمات تسلا دهنده‌ای در گوشش زمزمه کرد. آنگاه من‌آکنده از اندوه ایشان وتردید نسبت به آینده از در بیرون آمدم.

پدرم تصمیم گرفت! شنیدن این تصمیم ناراحت‌کننده بود، اما دانستن آن بهتر از زندگی کردن با امیدی بی پایه بود.

دیروز، توسط یک پسر عموی درجه سوم که کارمندش محسوب می‌شد، برای برادرم پیام فرستاد. او پس از رفع خستگی و نوشیدن چای در تالار میهمانان، خواسته‌های پدرم را با این عبارات به برادرم ابلاغ کرد: «گوش کنید، پسر «یانگ»^۱، پاسخ پدر شما به تقاضایتان دقیقاً این است و همهٔ اعضاء قوم و حتی بی‌اهمیت‌ترینشان از تصمیم او جانبداری می‌کنند. پدر شما می‌گوید:

«ممکن نیست زن خارجی میان ما پذیرفته شود. خونی که در رگهای او جریان دارد دگرگون ناشدنی و از میان نرفتنی است. او قلباً به قوانینی وفادار است که برای ما ناشناخته هستند. کودکانی که از بطن او باشند نمی‌توانند از پسران «هان»^۲ شمرده شوند. جایی که خون، مخلوط و ناخالص باشد، قلب نمی‌تواند استوار بماند.

1— yang

2— Han

بعلاوه، پسرش نیز نمی‌تواند در تالار اجدادی پذیرفته شود. چگونه يك زن خارجی می‌تواند در برابر سلسله طولانی تبار مقدس بزرگان کهن زانو بزند؟ چنین کاری جز برای کسانی که میراثشان پاک و در تنشان خون بی‌غش باستانیان جریان داشته باشد مجاز نیست.

«پدر شما بزرگوار است. او هزار سکه نقره برای شما می‌فرستد. وقتی کودک به دنیا آمد این مبلغ را به مادرش بدهید و او به کشورش بازگردد. مدت تفریح شما به حد کافی به درازا کشیده است. فعلا زمان آن است که به تکالیف خود عمل کنید. به دستور گوش کنید! با کسی که برای شما نامزد شده است ازدواج کنید. دختر «لی» از این تأخیر طولانی درخشم است. خانواده «لی» شکیبائی کرده و اجازه داده این ازدواج تا هنگام زایل شدن جنون شما پس افکنده شود. تمام شهر از دیوانگی شما حرف می‌زند بطوریکه این ماجرا موجب بی‌آبرویی و سرافکنندگی خاندان ما شده است. با این همه، آن خانواده دیگر نمی‌خواهد به صبر خود ادامه دهد و حق خود را می‌خواهد. در زناشوئی بیش از این نمی‌توان تأخیر کرد. دوران جوانی می‌گذرد و پسرانی که در این دوره نطفه‌شان بسته شود و به جهان آیند بهترین پسرها هستند.»

بعد او يك کیف سنگین پر از نقره به طرف برادرم دراز کرد. برادرم کیف را گرفت و به زمین پرتاب کرد. به جلو خم شد، چشمانش مانند شمشیر برنده دو دمه‌ای شده بود که در پی قلب حریف باشد. خشمش در پس چهره چون یخش اوج می‌گرفت و یکباره مانند برقی ناگهانی در دل آسمانی صاف جرقه زد. فریاد کشید:

«پیش آن مرد باز گردید و خواهش کنید پولش را برای خودش بردارد! از امروز من دیگر پدر ندارم، قوم و تبار ندارم. اسم «یانگک» را نمی‌خواهم! نامم را از کتابهایتان پاک کنید! من و همسر من از این جا می‌رویم. مثل همه جوانهایی که در کشورهای دیگر آزاد هستند، ما از امروز آزاد هستیم. نسل جدیدی را آغاز می‌کنیم که از این برده سازی باستانی و ستمگرانه روح انسانی آزاد باشد!»

و با گامهای بلند از تالار بیرون رفت.
مرد پیام آورد درحالیکه زیر لب می‌گفت: «آه! پسرهای دیگری هم هستند، پسرهای دیگری!» کیف پول را برداشت تا نزد پدرم بازگردد.

حالا می‌بینید چرا گفتم همان بهتر که مادرم مرده است! او چطور می‌توانست دیدن چنین روزی را تحمل کند؟ چگونه می‌توانست قبول کند که پسر يك صیغه جای پسر یکی یکدانه و وارثش را بگیرد؟

برادرم دیگر صاحب هیچگونه ثروتی از خانواده نیست. سهم او را همراه با خسارت مرسوم، به خانواده «لی» - که مدعی تملك «وانگکدا - ما» هم هست - می‌پردازند. و این خانواده باید جویای همسر دیگری برای نامزد برادرم باشد.

برادرم در راه عشق این زن خارجی چه فداکاریهایی که نکرده است!

✱

اما برادرم از این فداکاری چیزی به زنی که چشم براه لحظه فارغ شدن خویش است نگفت تا مبادا در آینده

نيك بختی او را خدشه دار کرده باشد. تنها به گفتن این اکتفا کرد که:

«قلب من بیا همین حالا از این جا برویم. ما هیچگاه نخواهیم توانست کانون خانواده خود را در میان این دیوارها بنا کنیم.»

همسرش نيك بخت و شادمانه تصمیمش را پذیرفت. بدینگونه برادرم برای همیشه مسکن آبا و اجدادی خود را ترك گفت. جز «وانگه‌دا - ما» هیچکس هنگام خداحافظی حضور نداشت که زاری‌کنان آمد سرش را تا خاک در برابر برادرم خم کرد و بلند گفت:

«چطور پسر بانوی من می‌تواند این حیاطها را ترك کند؟ وقت نابودی من است... زمان آن است که بمیرم!» آنها اکنون مانند ما در خانه دو طبقه کوچکی، در خیابان «پل‌ها» زندگی می‌کنند. برادرم، در همین مدت کم، پیر شده و آرام می‌نماید. برای اولین بار در زندگی‌اش، باید در فکر این باشد که غذا و لباسش را از کجا تأمین کند. اینجا در مدرسه دولتی تدریس می‌کند. او که هیچگاه تا بالا آمدن خورشید در آسمان از خواب بر نمی‌ساخت، صبح بسیار زود به سر کار می‌رود. نگاهش استوار و گفتارش کمتر شده و دشوارتر از گذشته لبخند به لبانش پدیدار میشود.

یکروز جرأت کردم و از او پرسیدم:

«برادر، هیچ متأسف نیستید؟»

یکی از آن نگاههای قدیم را، که در زیر مژگانش چنان زنده و جاندار است به من افکند و گفت:

«هرگز!»

آه! تصور می‌کنم مادرم اشتباه می‌کسرده! او پسر پدرش نیست. از لحاظ سرسختی کاملاً همانند مادرش است.

※

می‌دانید تازگی چه روی داده است؟ هنگامی که شنیدم خندیدم و بعد بی‌آنکه دلیلش را بدانم گریه کردم. دیروز عصر، برادرم می‌بیند در منزل کوچکشان را به شدت می‌کوبند. خودش برای گشودن در می‌رود - زیرا در این اوضاع و احوال يك خدمتکار بیشتر ندارند - و مقابل در بانهایت شگفتی با «وانگه‌دا - ما» روبرو می‌شود. او هرچه را داشته درون يك سبد بزرگ خیزرانی و يك کیسه کرباس آبی ریخته و با يك گاری دستی به آنجا آمده بود. با دیدن برادرم با خونسردی بسیار می‌گوید:

«آمده‌ام در خانهٔ پسر بانویم بنشینم و خدمت نوه‌اش را بکنم.»

برادرم می‌پرسد:

«اما مگر شما نمی‌دانید مرا دیگر پسر مادرم نمی‌دانند؟»

«وانگه‌دا - ما» درحالی‌که سبد را با یکدست و کیسه را با دست دیگر محکم چسبیده پاسخ می‌دهد:

«ای بابا! شما این را بمن می‌گوئید؟ وقتی قدتان از يك پا بیشتر نبود و مثل يك کرم بودید مگر این من نبودم که توی همین سبد شما را از بغل مادرتان گرفتم؟ مگر من نبودم که از سینه‌هایم به شما شیر دادم؟ هر چه موقع تولد بودید، هنوز هم برای من همان هستید. پسر شما پسر

شماست، هر اندازه‌ای که می‌خواهد باشد.»

برادرم می‌گوید نمی‌دانسته چه پاسخ دهد. راست آنست که «وانگ‌دا - ما» از همه چیز زندگی ما آگاهی دارد و برای ما چیزی بیشتر از يك مستخدمه است. در همان‌حالیکه برادرم مردد ایستاده بوده، او سیدوکیسه‌اش را در راهروی کوچک، کنار در می‌گذارد و نفس زنان و غرولندکنان - چون پیر و چاق شده - شروع به کاویدن خودش برای یافتن کیسه پولش می‌کند. بعد بر می‌گردد و بر سر قیمت، مدتی طولانی با گاریچی مشاچره می‌کند و چانه می‌زنند و آنگاه راحت مثل خانه خودش در آنجا مستقر میشود.

او این کار را به یاد مادرم انجام داده است. البته بیموده است که به اعمال يك مستخدمه زیاد اهمیت بدهیم، اما هنگامی که برادرم از او سخن می‌گفت در خنده‌اش نوعی مهربانی نهفته بود. او از آمدن وانگ‌دا - ما به آنجا و اینکه پسرش در آغوش دایه پیر خودش می‌خوابد و بازی می‌کند خوشحال است.

امروز صبح برای ادای احترام پیش من آمده بود و من دیدم همان دایه همیشه‌گی است. چنان رفتار می‌کند که گوئی سالهاست در آن خانه با برادرم و زن خارجی‌اش زندگی کرده است. میدانم که در حقیقت از خیلی چیزها متمجب می‌شود. برادرم می‌گوید او مدعی است هیچ چیز عجیبی در آن‌جا نمی‌بیند ولی با این‌حال از پله‌ها دل خوشی ندارد و بار اول در حضور دیگران از بالا رفتن از آنها امتناع کرده است. امروز بمن اطمینان داد که دیگر نمی‌توانسته تغییرات بوجود آمده در منزل مادرم را تحمل

کند.

ظاهراً صیغه چاق به جای مادرم مقام «همسر اول» را اشغال کرده. اعلام این جانشینی در تالار اجدادی و در برابر الواح مقدس صورت گرفته است. از آنروز مغرورانه به این سو و آن سو می‌رود، پیراهن‌های سرخ و ارغوانی می‌پوشد و انگشتهایش را با انگشترها می‌پوشاند. او حتی در ساختمان مادرم مستقر شده است! با شنیدن حکایت‌های وانگستا - ما، احساس کردم هرگز نخواهم توانست به آن خانه بازگردم.

آه! مادر!

برادرم نسبت به همسرش بسیار مهربان است. از وقتی که از همه چیزش به خاطر او گذشته بسیار مهربان‌تر از گذشته شده است. او که تاکنون با ثروت پدری در رفاه زیسته، اینک فقیر است. اما این را آموخته که چگونه زنش را خوشبخت سازد.

دیروز به دیدن همسرش رفتم. چشمانش را از روی صفحه‌ای که بر آن خطوط دراز سیال و پیچاپیچی رسم می‌نمود، بلند کرد. وقتی با پسرم وارد شدم، مثل هر بار که می‌بیندش، چهره‌اش به خنده شکفته شد و با چشم‌هایی که از خنده تابناک شده بود گفت:

«دارم به مادرم نامه می‌نویسم. حالا سرانجام می‌توانم همه چیز را برایش حکایت کنم. می‌نویسم که پرده‌های زرد بر پنجره آویخته‌ام و اینکه گلدانی از نرگس طلائی روی میز است، که بر سبد ابریشمی سرخی که کودکم در آن خواهد خوابید روکشی ابریشمین به رنگ گل‌های سیب زادگاهم کشیده‌ام! او از میان کلمات همه چیز را خواهد

خواند و سرانجام خواهد دانست که تا چه حد خوشبخت هستم!»

خواهر، آیا هیچگاه دره زیبای خاکستری رنگی را در زیر آسمان سنگین از ابر دیده‌اید؟ بعد ناگهان ابرها از هم دور می‌شوند، آفتاب پائین می‌آید، و زندگی و رنگ شادمانه پدیدار می‌شوند و همه جا ترانه سر می‌دهند. اکنون این زن چنین حالی یافته است. خوشبختی به چشمهایش جان بخشیده و صدایش همانند ترانه‌ای ابدیست.

لبهایش هیچگاه بی جنبش نیستند. حرکت می‌کنند، انحاء می‌یابند و بالبخندهای کوچک و خنده‌های ناگهانی جان می‌گیرند. من همواره درباره اینگونه زیبایی تردید داشتم، زیرا هیچگاه مشابهش را ندیده بودم، اما حالا این زیبایی آشکارا خود را بمن می‌نمایاند. طوفان و تیرگی اندوه و خشم از دیدگانش ناپدید شده‌اند. رنگ آبی این چشمها اکنون رنگ دریائی را دارد که آسمانی آرام بر فرازش باشد.

برادرم پس از عملی که بنا بر تصمیم خودش انجام داد، اینک آرام، جدی و خشنود می‌نماید. يك مرد است. وقتی این دو موجود را می‌بینم که هر يك بخاطر دیگری دست از دنیائی ویژه کشیده است، در برابر چنین عشقی احساس خواری می‌کنم. میوه این عشق گرانبها خواهد بود. — به گرانقدری سنگ یشم.

درباره کودکشان تردید دارم. او راهش را باید خود بیابد و بیافریند. خاور و باختر در وجود او حل می‌شوند، و هیچیک ارجش را نخواهد شناخت و هر يك از خود

خواهدش راند. با این همه، به گمان من اگر او نیرو و پایداری پدر و مادرش را به ارث برد، خود، این دو جهان را خواهد شناخت و بر آنها پیروز خواهد شد. ولی اینها فقط پندارهائی هستند که با دیدن برادرم و زن خارجی او به ذهنم راه یافته‌اند. من زن ساده‌ای بیش نیستم. باید در این باره نظرشوهرم را بخواهم، چون او دانشمند است و بی‌آنکه از کسی بپرسد حقیقت را می‌شناسد.

بهر حال، به چیزی که شك ندارم همانا ناشکیبائی‌ام برای دیدن بچه آنهاست. امیدوارم برادری برای پسرم باشد.

زن خارجی آواز می خواند: ساعت به ساعت ترانه ها مانند حیابهایی بلورین از قلبش بر می خیزند و از لبها به بیرون می تراوند. او شاد است، شادمانی حیرت انگیز. من که خود پسری به دنیا آورده ام همراه با او خوشحال هستم، و تجربه مشترکمان ما را بهم پیوند می زند. با هم خیاطی می کنیم، جامه های کوچک چینی می دویم. وقتی او در انتخاب رنگها درمیماند، ابروهایش را بر فراز دهان خنداننش چین می اندازد و با خود می گوید:

«ببینم، اگر چشمهایش سیاه باشند، رنگ ارغوانی مناسب است، اگر خاکستری باشند، رنگ صورتی خوب است. خاهر، چشمانش سیاه میشوند یا خاکستری؟» و آنگاه نگاه خنداننش را به سوی من می اندازد.

و من نیز خندان به نوبه خود از او می پرسم:

«دلتان می گوید چه رنگی هستند؟»

و او که ناگهان در برابر من احساس کمروئی می کند

با چهره ای گلگون جواب میدهد:

«سیاه هستند، ارغوانی را برمی داریم.»

می گویم: «ارغوانی رنگ شادمانی است و برای پسر

مناسب است.»

هر دو می‌دانیم انتخاب عاقلانه‌ای کرده‌ایم.
لباسهای کوچک زمان نوزادی پسر را به او نشان
داده‌ام و با هم الگوها را روی ساتن گلدار ارغوانی و
ابریشم نرم سرخ قرار داده‌ایم. من خودم کفشهای
کوچولوئی به شکل ببر گلدوزی کرده‌ام. با چنین
فعالیت‌هایی، خود را بهم نزدیک تر احساس می‌کنیم.
فراموش کرده‌ام خارجی است. او خواهر من شده است.
تلفظ نامش را یاد گرفته‌ام:
مری، مری!

*

هنگامی که کارش را تمام کرد، چند دست رخت و لباس
نوزاد به سبک کشور خودش درست کرد. من هیچگاه همسان
آنها را از نظر ظرافت و سادگی ندیده بودم. آستینهای
کوچولو روی پیراهن دراز سوزن دوزی شده و پارچه‌ایکه
بی آنکه از ابریشم باشد مانند مه لطیف و نرم است.
پرسیدم:

«کی چنین لباسهایی به او می‌پوشانید؟»
او خندید و با حرکتی سریع به‌گونه‌ام نواخت. اینک
که خوشحال و خوشبخت است رفتاری جذاب و دلفریب
دارد:

«شش روز هفته را متعلق به پدرش خواهد بود، اما
روز هفتم پارچه سفید و تور به او می‌پوشانم و می‌شود
آمریکائی.» بعد ناگه با قیافه‌ای جدی افزود: «اوانل
تصور می‌کردم بتوانم از او یک چینی حقیقی بسازم، ولی
حالا حس می‌کنم کمی هم از آمریکا خواهد گرفت چون

من خود آمریکائی هستم. خواهر کوچکم! او به دو سوی جهان تعلق خواهد داشت، هم به شما و هم به من.»
دوباره به او لبخند زدم. حال می‌فهمم چرا قلب برادرم را از آن خود کرده و سخت در اختیار دارد.

*

خواهر! بچه‌شان به دنیا آمد! از دست وانگدا - ما گرفتم و بغلش کردم. او با زمزمه و خنده‌های غرورآمیز نوزاد را رها کرد و بدستم داد. با شوق نگاهش کردم.
يك مرد کوچولوست، يك بچهٔ تنومند و پرزور. البته زیبایی پسر مرا ندارد. پسر برادر و خواهرم به هیچ کودکی شبیه نیست. او استخوانبندی نیرومند و قدرت بدنی غریبی را دارد ولی موها و چشمهایش مانند ما سیاه هستند و پوستش، گرچه به درخشش یشم است، رنگی کدر دارد. چشمها و لبهایش از هم اکنون کمی حالت‌مادر خودم را در من زنده می‌کند. با چه آمیزهٔ شادی و رنجی دارم این شباهت را ذکر می‌کنم.

در این باره چیزی به خواهرم نگفتم! بچه‌اش را به او دادم و خندان گفتم:

«شاهکارت را ببین خواهر! تو با این گره کوچک، دو دنیا را بهم پیوند زده‌ای!»

او ناتوان اما نورانی و تابناک دراز کشیده بود.
زیر لب گفت:

«بگذارش این‌جا، پهلوی من»، و من چنین کردم.
او با چهره‌ای کاملاً گندمگون، کنار سینه آکنده از شیر مادرش خوابیده بود. مادر نگاهش را بر او انداخت

و با انگشتهای سپیدش موهای سیاه او را لمس کرد.
من متبسم در برابر این تابلو گفتم: «لباس قرمز باید
پوشند. برای رنگ سپید زیادی سبزه است.»
فقط گفتم: «مثل پدرش است و من خوشبخت هستم.»
آنگاه شوهرش وارد شد و من بیرون آمدم.

*

دیشب، پس از تولد بچه، در اطاق پسرمان در کنار
شوهرم ایستاده بودم. با هم نور ماه را از پنجرهٔ باز نظاره
می‌کردیم. هوا صاف بود و باغ کوچک ما به يك نقاشی
سیاه و سفید شباهت داشت. درختها که نوك آبنوسی‌شان
را ماه نقره‌ای کرده بود، به سوی آسمان سر برافراشته
بودند.

در پشت ما پسرمان، در تخت خیزرانی‌اش که برایش
کوچک شده است، خوابیده بود. بازوهایش را در خواب
حرکت داد و دستهایش آهسته به کناره‌های تخت خوردند.
من و شوهرم بهم نگریم و از شنیدن تنفس نیرومند
و پرتوان او احساس غرور کردیم.

و آنگاه من به نوزاد تازه و شباهتش با مادرم
اندیشیدم. یکی زندگی‌اش را تازه آغاز می‌کرد و دیگری
آنها تازه به پایان برده بود. کمی غمگین به آهستگی
گفتم:

«بچه خواهر و برادرمان در فضای چه جدائیها و
گسستگی‌هایی به دنیا آمد: مادرش از کشور و نژادش
گسسته؛ مادرپدرش از یگانه پسرش با رنج چشم پوشیده؛
پدر شوربختش خانه، اجداد و گذشتهٔ مقدسش را ترك
گفته‌ام»

اما شوهرم به لیغندی قناعت کرد. شانهایم را در میان بازوانش گرفت و آنگاه با سیمائی جدی گفت:

«جز به وحدت شادمانه‌ای که او با تولدش بهمراه آورده فکر نکنید: او دل‌های پدر و مادرش را بهم پیوند زده، این دو قلبی را که زایش و پرورش تا این حد متفاوتشان ساخته، و تفاوتها و اختلافات قرون، فرسنگها جدایشان کرده بود. چه وحدتی!»

بنابراین وقتی من غمهای گذشته را به یاد می‌آورم، او این چنین تسلایم میدهد. اجازه نمی‌دهد به اشیاء و امور، فقط به آن دلیل که قدیمی هستند، خود را بیاویزم. چهره‌ام را پیوسته به سوی آینده نگاه میدارد و می‌گوید: «عشق من، باید گذاشت تا این چیزها از بین بروند! ما نمی‌خواهیم پسرمان در قید زنجیرهای کهنه آداب و رسوم بیسوده گرفتار شود.»

و من هنگامی که به این دو کودک - پسر و پسر دایی‌اش - می‌اندیشم، حس می‌کنم شوهرم حق دارد، همیشه حق دارد!